

# بایسجادین شانه

سجده ایست که از بارگاه و تا در قفسه در و تا  
شعله نفس یافته نوکاری و بی سگاری می آید اگر سبب امور در عالم  
خوانند و دست و در اصطلاح قدسیان و اندکجا از خانه کاری بعضیان  
رنگین سرخ روی بر با سخن از زوده و از برین نکات الشیخ جلاوت کمره  
بوظیفه ای اشارت نفس ظاهره را بر طاق سینه و شوی چهار آتش و طیار  
از سبب برداشته یعنی الوان فصاحت بیان بلاغت و انجمن می

# دیوان لغت

از لغت فیهات فائمه الشراة افعا خسر تسل  
فیرین میانی گلشن نیوز زبانی بکلند بوستان  
حسن مقال کدور کستار جان ال شوی بر کوب  
مجلس انجمن لغت

صحن کدور لا بهر بیت نام شوی بر کوبی خرم سینه است





بسم الله الرحمن الرحيم

بگو شرفی که دارد بر که اندر خون میدرخد  
ملا یک آنچه خستند آرد بر آیدست  
سفر با گردن دل خیر در راه کعبه را سر کن  
رو بعضی اگر جوئی بی دنیا مرد چندین  
اگر هستی آمل اندیش پیش از صبح برون  
مکوی گش بریدند این صدا مردم بد را  
شدم منصور و گفتم هر چه توان گفت بکن  
ندانم چون اسم گرفت و چون از دم برآ

بخت که بلای هست باید شد سید  
نخالم در خور بلای ارم بود و دید  
ندای طرفه از نسیم کوش جان سپید  
توان گز آرید آنچه توان از خود دید  
ازین فصل که شرح آنست تا کامی گردید  
بیست بی بی بازی باید از هر کس برید  
نیارم بر زبان باز آنچه گوش شنید  
کنم یارب که شستاسم بر آید

اگر صورت و کرسی همان باغ خزان



از رنگی بود اینچنانگفته‌نی بوی شید اینچا

<p>توان دید آنچه صنع صانع قدرت ندیدنچا  شایسته‌ها بود و در سستگیا ناچه رنگی  می بخشیده تو فقیه که گویم در شاهان  ز بی این خاکدان کیش ساکنان از اجل غافل  که از پشت پادشهر بر گز بر نمی خیزند  چه آنی بر هم ای ای که آنگه تسی زمین  شدم از کج در دیر و چه گفته خوش بنندان  بستی آنکه گوید از ازل باشد ابد خوشتر  بخش خوش آشت کرد آنهم معنی  بی با جام حشرت بر زمین از استدان  بکن کار بصل خلعت مشو نوید از میدم</p>	<p>بسی خوانا به حشرت چشم دل چکد نچا  بیر در فضل زد گردون بخوانا کلید نچا  بن اینچا یارم اینچا شلی اینچا بازید اینچا  بود منزل قریب اما تا بر بس بعد نچا  ز با صحبت با بسک نشست من خبید نچا  سجاک آینه غلتید و سخن مطلب مید نچا  یکی بود است رد اما سیاه اینچا سید نچا  تو گوی جام می بر کف گرفت اینچا کشت نچا  تو دل را بر گزیدی با که اول بر گزید نچا  ظلی که نخل حبت بخت نیخوار بود نچا  بکش نیر و بزین دریدل کن خون مید نچا</p>
--	--

کجای گفته در زرمه با نامه با سخیم  
نودید مرگ کانه از کوی ناکامی سید نچا

<p>چه باشد آدمی چون تو اند آرسید اینچا  ره عشق ترا اهل بوسج بنید من گویم  کجا برو کجا باران آتش ای حسند بین</p>	<p>تو گوی عسر آخر شد نفس تا کشید نچا  خوش آن عاشق که شد آنکند ندای سوز نچا  تو خستی بر چه از وی چن چشم ز چکد نچا</p>
---	--

رسد زخمی که از تیغ بلالی بستند ای  
 درین تقصیده محسرا بر گوی ماکه نشیاید  
 خدای کافرید این بهر چندین آرزو درود  
 می پرسیدم از عمری که بعلت چه سبب  
 گشتی تا بعد بخوردن چرخون آرزوهارا  
 اگر قسوت و طبعیت چه بهتر از غزل گفتن  
 نه این مردم چنین دانا چه میساری با مردم  
 بسزای ل که خبر مردن بقصد سود اندیم

منم آنگو بر دبر روز خطا روز عید انجا  
 ز آب خمبهر قائل که باز آرد نوید انجا  
 گنج چون بن حسرت آفرینی آفرید انجا  
 چه خار است اینک ناگهان بانی حل انجا  
 تو کردی می بیجام انجا بوزنگ از انجا  
 و گرد و قیامت در کاست چه خوشتر از انجا  
 نه اینجا جایی آسایش چه میداری بی انجا  
 بهوزای جان که بغیر از سوختن نبود بقید انجا

ترا چشمی چنین حسرت گرداند ای که فریادی  
 ازین در بر بجز در نقشه جبر انهم چه دید انجا

دایگان است ز ننگانی با  
 بیروم از درت بنایا  
 ما کیم انفعال سعی اسبیل  
 گر غمت بمنزبان نواز آید  
 از تو کین حال کو گردان خو  
 ما چاد انیم کار دانی چیست  
 پرده از من ستانم از لوجه جز

میستوان کرد جانفشانی با  
 میروم از دولت گرانی با  
 ما کجایا دستخوت جانی با  
 از من مور بهستانی با  
 جبر با مان و محسربالی با  
 کار دانا ن کار دانی با  
 میستوان دید استانی با

<p>بر لب افسانه جوانی با عسبر من ماند از روانی با</p>	<p>در لحد خواب بکنم من بر شده شد نوید آید نش</p>
<p>من جان و اس او جان عذرا لقه دیگر چه نفعه خوانی با</p>	
<p>استنایت جانانی با داد از دست بی زبانی با خاک بر سرق بگمانی با ازنی با و لن ترسانی با دیدم آن بدن نهانی با پس ازین آتشادمانی با جند اطرز خوش بیانی با بیدمسم داد جان خانی با زور قسربان با توانی با</p>	<p>از تو ای جان کار دانی با وصل هم دست از من خوب خاک گشتم من و تفریب نیست در سوال من جواب کیست از تعافل نگاه او بید است پس ازین داشت از غم تحمل مرحبا وضع خوش او ای دوست من که جان بر کفم درین جا بر بجز اندم کس از در دست</p>
<p>دل ندای نشانه گشتم خویش لقه قربان شمع کمانی با</p>	
<p>سبکیهای من گزانی با مرگبا داشت زندگانی با</p>	<p>اند بسم من بنا توانی با کارها کرد پیش منی با</p>

جلال آبر  
سوزنا  
خنده گشتا و کار دانی با  
پاره سر کار جانفانی با

<p>قتی اینجا فرشته چون آمد از ازل در توانا ابد با من ایندم در لطف سازه خوش حرص باشد گران کاب و دیدی از شمع آتش نشانی گروه بود جسم از ارواح فرشتیم ما شش را لا بم نقرین کنند و نقشه خوش آسیرین نزد بی زبانی ما</p>	<p>مردم از شرم پائینی ما ست عهدی سخت جانی ما یا در آن بزم و شعر خوانی ما عمر دار کسبک غانی ما بین ز پروانه پرشانی ما داشت یک لفظ سخنانی ما قدر و توانی قدر دانی ما</p>
<p>در جدائی از اجل انداختیم ما آدمیم از بجز رفیق شادی ما نقرش با کیکا این پیش گراست انچه غیر از جامی با خاک یکسان خواه توتهای باز و خواه تیرهای مهر شد ما میکند ایما سویی ما سخت جانهای ما آدم که پیش دین و دینداران ز چهار زبان ما یک</p>	<p>رفیق پیدا از حد اقربان ما نوحه بر لب با دم میلادیم ما گرد بدق رتبه شده اندیم ما دانش غیر از خاک خم بر ما هر چه بخوانی توای جلا دیم ما سینه صافی برگه از زبانیم ما گفت خلبت سعد بن قوی ما بمیر ویم از طحان الحما دیم ما</p>

بخواند ما بیت در روز سالمان  
ز نقش چشم برید به کجاست  
بخواند ما  
از کجاست

بکسی فرسود بال از دام بد ایتم	بهدی سوخت پرستانه ایتم
میخ را بر باد دادن می خواهد کرد	آبی از دل بر باد باد می خواهد کرد

هر چه رفت از عشق بر مجنون نماند  
 آنچه آمد بر سر بسواد می خواهد کرد

از خدا بگیر چه ای ستیاد می خواهد کرد	خانه ستیاد خویش با می خواهد کرد
زهرن ل عقل دزد و شکبا دور	مرد شد با عشق دزد از ستیاد می خواهد کرد
بنت اندر سو با بیعت با این ای	نجبت از گل سایه از ستیاد می خواهد کرد
آرزوی جان نثار کردید عید نیست	کام دل خون شد بار کبا می خواهد کرد
خواه سوز خنده با خواه سوز غم	خاطر به خواه خود را ستیاد می خواهد کرد
سهرقن با غم کجا با غم با سایه	خاک مجنون بر سر فریاد می خواهد کرد
گوید آمرگان کجی را خواه در برین	خون گ از جان نشتر از قضا می خواهد کرد
ز چه شادی گ باشد حاصل برین	یک قسم از روی بر باد باد می خواهد کرد
آتش ل آنچنان قابل کس گرم نمون	آبروی خنجر فولاد می خواهد کرد
مال کرب بر آید در جهان	سهریزه کز چشم تو رفت می خواهد کرد
غزوه اش حق گفت با مادر برین	گفت اجل با غمزه اش ستیاد می خواهد کرد

در بخت از خون ادا می خواهد کرد  
 دام دارم از خدا می خواهد کرد

فی دعاء زلفه ولی فیض ارشاد ابرار  
 در محبت از خون ادا می خواهد کرد



<p>گشته خون به از میان آینه  دل نخواهد پرده در رخ بخش  صد طحیبت بل فرودتر از آن  خود گویم این که دارم از جان  ایقدر عاظم تفاعل خوبست  ایک گوی بر شد مرا که نیست  جو بر خود از فیض خوانده  لفظی آسان بشکنم به جاوست  شب چون صد خود نای سکنی</p>	<p>سبزه جهرانی زبان آینه  زود بر زوار از میان آینه  از رخ تو همسر زمان آینه  سینه میافیا عیان آینه  ما تحب آری بجان آینه  دانهم از رو دشمنان آینه  باد عسکریه جان آینه  کرده باشی بجان آینه  ماه بخواند کسان آینه</p>
--	---

باده دل آستان آینه  
استیگر گشته از بخت آن آینه

وقت مسمی

سگر زان نفسه شعور به راه  
در سکنه همچنان آینه

<p>تا چه میگویی بجان آینه  گرچه کردی احسان آینه  بکس بر روی تو زهره  کو صفای عارضت کو در چو شک  ایو بفر از خود نمایا از دست  بناست بر چه از خوبان آینه</p>	<p>بست غمازی عیان آینه  دوست داری همچنان آینه  سید بدینغ دستان آینه  خاک باد اندر دوان آینه  غارتی شد کار دوان آینه  تا چه تو بهم دستان آینه</p>
--	--

<p>تیر آه از دل رسد روزی بخرج          حذرات شوخ است با نیکان          دل در بیست آدن بلبیب          با با نسبت چه دارد آن نگاه</p>	<p>عشق می سازد کمان آینه را          با سپهر آن آینه آن آینه را          دارم از چشمت نمان آینه را          نشکند تا استخوان آینه را</p>
---	--

انی کسیر و نقشه تنباید اند  
 بروه دل از میان آینه را

<p>خبره چشمها بمان آینه را          ناصد از دل بخیزد دل گجا          بنی کما بت تاجه در خون پیوست          این چیا دیگر چه میبایدی کند          شاه را در زلف او عالی کرد          دیدن اخرو دیدن چکمه است          جبرتم را از ازل من تا ابد          خود دان تا قدره روان کس را کی          عشق جان در آسین بخشیدار          کرده بر جانخ و بی شبهه عظم</p>	<p>تا چه دیگر دوستان آینه را          از شکستن جوشان آینه را          دید با خسته جان آینه را          کرده ویران شهبان آینه را          از رخ تو چمن آینه را          گلستان گلستان آینه را          دوزخ من تا آسمان آینه را          مهربان تا محسوران آینه را          حسن سیر آستان آینه را          داده دل سیگمان آینه را</p>
---	--

راز و آن نیست اسیر و نقشه هم

تلقه راز نخبان آینه ا	
<p>و او از دست تو ای بیدار گردارم بیا جان لب آمد مرد وقت دگر دارم بیا از دل پر صفت را خود خیر دارم بیا منزل از بهر تو روشن در نظر دارم بیا من دل بی آه و آه بی اثر دارم بیا من بر غم لبخوس خندین منم دارم بیا ای دل دوزخ طلب غم منم دارم بیا در دل از تو صد کمان ای نارس بر دارم بیا دشتم شامی که رفت اکنون سحر دارم بیا آرزوی رفتن از خود بیشتر دارم بیا</p>	<p>عشقم بدل خون جگر سودا بسوزانم بیا حرفی گویم شنو پای تو اوسم بیاست گر نیای محشر تو در جهان گرد و پند ای صبر از قد با اغیار چشم در ره ا گردل ز راه و آه پر اثر ناید خوست او کجایی مرگ مرد و او کجایی سحر ا انچه نصبت سفر با سقر باشد بدان عشه اشس مردم زین چشم تو نظاره ایک گویی از سبب ماطن و لم تریده ا ای تو یک آمدن پیغام صد رفتن مرا</p>
تلقه سان نویدی از حدت مرا ای اگر چش از آن زگر ارت دیده بردارم بیا	
<p>آمدم تنگ از خصم منم سفر دارم بیا زخم یکمان تو در دل کار گردارم بیا یک نفس لب نم چون شمع سحر دارم بیا تا چه رفت از من که بر لب بیشتر دارم بیا</p>	<p>کردم از دنیا حد قصه دگر دارم بیا گر خون غلغله در مردن دیدی کنسی صد جابلش بر من شب زجران نوست دست یا پیش ابد یا عمر یا عهد شبیا</p>

عادت کدورت باغ نظر دارم بیا  
انتظارت بیشتر از بیشتر دارم بیا

کوه سنگ

صفت اجرت

<p>چشم تر دارم برین حالت قبر دارم          بر لب اکنون بکند و حرف مختصر دارم          ای قیامت استغارت بیشتر دارم          و ز تو من ای گریه ایید گیسو دارم          سر و گل در باغ و باغ اندر نظر دارم</p>	<p>پا بر دهن از در نهد دست از جایت من          در دل ایندم بکند و آه ناتوان باقیست          و عده اش کرد است بیدادی که صد دره          از توب ای ناله بیم سوختن دارد بر          آنقدر رخ در دل و دل جلوه گر چشم</p>
---	--

لقنه مقصودم جان تیغ ذریعیم خوبی  
 بغیر ازین حرفی نویم در کسر دارم

<p>سنبل هاسرو حاسن جا          باشد بجز شمشیر سخن جا          بچویشدن و بچویشدن جا          بر بسم شده بی تو سخن جا          عشاق غریب در وطن جا          جمع است بید سخن جا          داریم بدوشش خود کفن جا          گلها زده چاک پیرن جا          این شرده برید در سخن جا</p>	<p>قیاب پی تو در چمن جا          تو برک گل و کجا لب جا          سستان تراک و کجا سر جا          دلها را این دیده جا          آواره همسین نه عشاق جا          خاکستر دل کجا نشینه جا          یکبار کش که نبود این بس جا          یارب چه وزیده در چمن جا          آن طره نسیم را طلب کرد جا</p>
---	---

ای لفته نفیمن نت هستی

ایسر  
 سواری جلوه است سخن با  
 بیکری طره است سخن با

<p>یا در سخنم بود سخن ها</p>	
<p>تا کی در آرزو ما سخن ها                  دل خون شد یا گفت که کتا                  یارب ایضا می بیند ام بخش                  بر چند نغمه فروده باشم                  دیوانه دم چه کرد یارب                  آباد بکشوری که ما کسیم                  روزی من تو فسانه گیرم                  من خوش بفریبیده دلم                  مقدار است دل چه پرست</p>	<p>من بسیم گریه ام من ها                  ای خاک بفرق خردن ها                  داعی که درو بود چمن ها                  شکر سوی من در سخن ها                  تا بذر چه طره اش من ها                  ما من نبود به ما من ها                  آنگونه که تازه ما گمن ها                  دین مرد و بکار خردن ها                  در زلف تو بود آن سخن ها</p>
<p>باید جبار نمده شد                  صد غم کمین قفسه تنها</p>	
<p>گردیم سفر ز خردن ها                  یکصد مخالفت چمن ها                  من نروده ضبط از غما                  گفتیم که مفریب شویم                  در حقیقت که دارد آرزو</p>	<p>قربان چنین سفر وطن ها                  دیگر چه پرسی از سخن ها                  سازند زارم سخن ها                  از یاد تو رفت آدن ها                  آن گوش لطیف دایم سخن ها</p>

تغییر

<p>شکفت دریم گر کفن جا جان ها کوحیده از بدن جا دو دند خنجم دل درین جا ای قیمت لعل تو برین جا در خلوت نازت انجمن جا در کوه بلاست کو کفن جا</p>	<p>گل کرد خون جوهر حایتز آه از تو جوس که بر نیامی زبان پیش که مشک آید قد رسخت عدو چه داند پروان شمع راز دار کردت غم هست قفس نیک</p>
<p>تنبانه همین اسیر و نقشه زنجیری طره ات خن جا</p>	
<p>مخکن بر خندگت و لها کنیده یعنی نصای سینه صدره ریده از نخل عاشقی گل حست نخیده حال ندیده و سخن شنیده بر دم باد مند قسوف دینیده رفتم کججا خاک بر آن عقیده گرم است تیغ بر سر خنجه ریده این جا بد بقاست خبان بیده دارم نهان غم رخ عسرت بیده</p>	<p>زار است حال غمت زخمیده تشنه که وصف تو کنم آلوده برین فتن دل که چون سیر از زنده جان جلم می که گوشتی آلوده ما بیم آن خون که تو دانی و ما میمان کنتم که خوش عقیده ام می بران بنگاسه که خون نظم بسکه زنده سوزونی از تو سر و کجا رو بخورند باشد سوال عشق تان بیکه جان گزیده</p>

عربی خجری  
عنا مهای سینه صدره ریده  
از تو نوشته داد دل آریده را

<p>تویم اگر نه حال سبک گفته بد مبر دید ی بر اسبیل در خون دیده را</p>	
<p>داد آفرید کار نه هیچ نسیده را در خون گش و گرسن جبران کشیده را از جابر و بردش ضوان چیده را حالیست عاشقان گریبان دیده را از من سپاس ما و جهان گزیده را چشمان عیال و بان گزیده را یادیده سازد آنکه برایشنیده را گویم کبر جان لب نرسیده را ماز است خار در دل کله خلیفه را تقرین کن شمشید بخون تپیده را</p>	<p>صبری کنگر در رخ آن فرودیده را طنم مرن که رنگ اثر گریه ات سخت قران با و کوی تو کردم که ناگهان بر صبح گل زنبی اگر صبح خود چیده گفت آنکه بی سپاس غم بر گزیده که ای گلرخان کناره که نسوزد گوید مپرس آنچه کسان از تو گفته خوابد چو یار بوسته تا داده را خوبان شهر بر شوره اش جان کشنده ای مکن شمشید تو بود ایم بصیلت</p>
<p>کرد از گل مراد پرش گفته سیر زد چاک بر که دامن از و چیده را</p>	
<p>کای خون دل بر آرتنا می دیده را بر خاک ریخته همه گلهای چیده را خواب ز دیده غیرت چکیده را</p>	<p>باشد مین لب بر حشر کشیده را گوی دیگر چنانکه بل شنیده را بگوزر قتل غیر که جابر زمین ماند</p>

<p>شام غمت گشاده سحر نادیده را  صد مرغ روح از قفس تن پیده را  خواند زبان بیده بوی سر بریده را  گوید گزیده ام عمل ناگزیده را  گر خود ندیده قبح می کشیده را  دانم رسیده چون اجل نرسیده را  صبر رسیده دوست نال آرسیده را  پس بر آرزو که چاره نمی گزیده را</p>	<p>بگر که خصمیش ز کجا ناگجا کشید  از کجاست آن نگر که تباری کند  خاشاکیم بوجبی آن سادو بعد قتل  نام وفا بنور نیارم طلب کرد  از بوی کس این که همیشه بدست  گرنید شاد ز می که رسیدی حکام جان  و شرح خوانش آن در آرامی است  کوینم با که آنچه بنا کرد زلف او</p>
--	--

گو که بر خط و خال و کجا انقضای فرم  
سازم فدای کنیزت صد قصه را

<p>این شب بجز در این سالی با  خاک بر فرق او خواهی با  از گدایان کجاست شای با  بیکسای بد گوای با  گشتی عاشق و تنای با  چشم مشتاق خوش بکای با  نغمه نغمون کجکلیای با</p>	<p>ناچیز پستی فرس کبابی با  بود در او خندان آنهم خوش  ماند ایام آنکه می پسند  دعوی سبید گشتی نود با  گفتم آندم کردی عاشد با  خوش آنکجا عادل استماع  بیرسد نار کجکلیای با</p>
--	--

ایسر  
کوششاق ز خوابی با  
بیرسد نغمه نغمه کبابی با



<p>لقمه هم گشت پیش او بدخواه دای بر جان نسیکهای</p>	
<p>مهر در زبست کینه خوی گر به آید نه خون کمال خوم دور و گاه این او انمی فهد آه آرزین چشم رود ادا ز بوی من تنها چه کم ز نصیر و جم دل از صبر دعوی باطل چه حجاب چه پرده و چه آنگاه غدر خواهد ایند ماز سیر و غم از دای ز سر و هوا خاکسارت پیر چاه بود دیده خدنگزار است که</p>	<p>تا امید ای امید گامی شستی نیست رویایی کوه دور دست در کوهی گشدم فکر بیگامی یک فیضی ز خون ز شامی من زبان بستم از گویی سنگی نوی کم گامی غدر خواهد ایند غدر خوی قدم با بفرق شامی خاکساری سپهر حامی دل طلبکار کج گامی</p>
<p>کوین لقمه شکر سیر پاس بیر دست شکوه گامی</p>	
<p>کارم بکام دید و نگردد اندر چرا بچاره بعد از چه کند چون سیر</p>	<p>در حیرتم که چرا بگرداند خور شون تبش دل نکند از چرا</p>

گناه در دل است همیشه آرزوی  
کرده است از شیخ  
احمد

<p>تا تخمه و کرچه پی خالق بیا ای تا نموده هیچ ازین گریه با این روزنامه بطلید آن خدیگ در ملک عشق آنچه مخالف نید با ای نامزد گویشم ای ای ای رضیم که بعد ازین من و شکر نایش ازین پس اینک دولت دیدر</p>	<p>یا خود برم زیکه خالی سب وقت نماز رفت کنون این چرا جان اعلیح از چه اول از چرا آواز خوشدلی رسد از چای چرا لعل تیان خوش درین گفت گویا آدم که گفت غیر کشم نماز چرا من خود تا تم اینک روم کویا</p>
<p>بشین دماغ نقشه نماید اینچنان کویا می ده دگر گرفت قلندر که چرا</p>	
<p>دانم که شد برینه کنون تیغ او دل در نظر بنوز وند آیدم ز غیب کوشش بشنید کایم آوردیم پیش از وقوع واقعه دل کند کویا با دیگری گوی که وضع من آن از خانه بر میافسی زین من کویا ای از بنجا پساغیر بر میسر من شکوه سنج بوده ام از چرخ کویا</p>	<p>یعنی تیغ او کنم سر سر چرا چیزی که گم شد از پای او سب چرا نکشت آب تیغ تو ام از کویا من مرگ آرزو کنم از چرا من آگم ز وضع تو این کویا شد دیده خصمت از چه شد دل کویا گل نیت گر شراب روز کویا رنجید از من آن صنم ند چرا</p>

	بنا چرا و جام چرا و سبو چرا	گیرم که می حرام گل و لاله بیست
<p>ای من بلاک طرز دعای تو چیست این در حق تفسیر سکر ریه چرا</p>		
<p>این خیال و خط چکاره و این روی در چرا دانی که مال گشت گره در چرا آلوده نیست دامنست این در چرا ریزی بنجاک از پی مسح در چرا شفقت بر جن چه بود و شکایت از خوانم کوی ابد و بد را کوی چرا رقم که آب رفته ام آید بچرا احوال ناشینده گوید عدد من حسرت ابد نکند آرزو چرا</p>	<p>پر سد بس که دل کند نامی چرا تینت ز معجزه کند با و را در نیم در تن نبود خون دم قتل از کجا چید و بنا بخیل و مردم و بنا بخیل تر آهید نند ازین که من از کرده ام رویت بمان که بیم و خویت بمان که مردم که جان بجان بر آن در بیرون اشعار نا نوشته تو خوانی ز لوح کن دل ما بر خا و دانه حق امید آ</p>	<p>پر سد بس که دل کند نامی چرا تینت ز معجزه کند با و را در نیم در تن نبود خون دم قتل از کجا چید و بنا بخیل و مردم و بنا بخیل تر آهید نند ازین که من از کرده ام رویت بمان که بیم و خویت بمان که مردم که جان بجان بر آن در بیرون اشعار نا نوشته تو خوانی ز لوح کن دل ما بر خا و دانه حق امید آ</p>
<p>نو میدانی کیش از حجت صتم پرسی ز تفسیر معنی لا تقنطو چرا</p>		
<p>عشق چقدر گرفت ما را ما سایه که بر گرفت ما را سر داد و در گرفت ما را</p>	<p>عشق چقدر گرفت ما را ما سایه که بر گرفت ما را سر داد و در گرفت ما را</p>	<p>عشق چقدر گرفت ما را ما سایه که بر گرفت ما را سر داد و در گرفت ما را</p>

<p>خوشش ای که خبر گرفت مارا جایی که خطر گرفت مارا غم تنگش به برگرفت مارا نی خشک و نه ز گرفت مارا سودای تو سر گرفت مارا انگود و سپهر گرفت مارا داغی که جگر گرفت مارا بر زخمش مگر گرفت مارا</p>		<p>مگر فتنی و طرفه بین که گویم کنتم که امن با من است دل مردود و گر که اینچنان باشد بقیمت سبک ز هر برود از عقل مهر بر خایه ات کو از صید تویی بسیارش باعی است که صد از غمش گوید که تو در زخم مای</p>	
<p>مگر تفتت جان تو همان سوز محبت به تو در گرفت مارا</p>			
<p>مرگ آمد و برگرفت مارا گویی که خبر گرفت مارا رقیم دور گرفت مارا نی سیم و نه ز گرفت مارا انگند اگر گرفت مارا شاد است مگر گرفت مارا از ابل بنبر گرفت مارا</p>		<p>کی با خبر گرفت مارا خوش دیده تر گرفت مارا قربان گرفتگی زوان گرفت دره نشی مارساند جان با آنکه نبوده ای هم خسر میخورد غم آنکه بهر صیدی انگون چه شمار غم که گردد</p>	

	<p>مردانکه شیر گرفت مارا          خون را برگرفت مارا          یا خاک بس گرفت مارا          دل کی ز سفر گرفت مارا</p>	<p>دختم ز زود سیری دل          ماگشته گریه ای غم بشیم          یا خا رب پاشم در دل را          جان کی ز خورشید ترا</p>	
<p>گفتم که تفکی ز حد رفت          از نقته بتر گرفت مارا</p>			
<p>از دیار عقل در دشت خون آرد مرا          رنگ بر زو این سپهر بنگون آرد مرا          رشک چون بن برم بر دو خون آرد مرا          گرد می در بوش عقل ز خون آرد مرا          زخم بر جان نمره زن غلطان نخ آرد مرا          شوق در زبست فرد سزار مرون آرد مرا          بنجد نمود و در گردیستون آرد مرا          خون چون زوقی که از ریش دیوان آرد مرا</p>		<p>ای خوش آن محبت که از زندان آرد مرا          دیگر از جور که اشک لاله گون آرد مرا          ای که گویی شد بر آنکه شد می ز دیدن آرد مرا          عشق نمی سنج بر سد جاودان آرد مرا          بیگنا بیایم از عقل حکیم خون آرد مرا          بخل خواهد کتر از کم آمدن دین آرد مرا          عشق بر دشت ز محبت طغنها آرد مرا          بست ریگین سمنی از کمان دل آرد مرا</p>	
<p>نقته در مردن نشاط تا همین کی نکلیس          در نشاط اصلا تا این نخت زبون آرد مرا</p>			
<p>انکه اندر دیده آرد دل بجز خون آرد مرا</p>		<p>تا ز بندش کج بخشش خون آرد مرا</p>	

سخن کز آنکه در میان خون آرد مرا  
 ز نقته تا در برب زبانی آرد مرا  
 خردی

زمین مطمانکی بجان عقل نبون آرد مرا یا ازین پیش شکم آرد یوار و در بگذرید بود نشست عاصی هر که زخم از تیغ آبل ریخت بر سر سرهاد آید تا شب کوه بلا برستم کاید بجان از نخب بد آمدی خوش می باشد ره تو خوش دلی با بدلم عشرت کونین اگر ز کف دهم دیوانه خون خورده بوشی که کتوب از خود آورده بهستانی که طبل نیست در آبر عشق صدستم بر جان همین یک تفته گزوده	عشق کو کرد دل بوس و زمین چون بار کرد یا فرود اکنون لب سرف و سکون آرد مرا شرم عصیان پیش داور سزگون آرد مرا رفیق از خود تا سبجی بهیستون آرد مرا هر بلا کار و بسر گردون دن آرد مرا خود نمی آیم درین راه ز بنمون آرد مرا من که ساقی جام و مطرب از خون آرد مرا یاد گم صبری که نیام از سکون آرد مرا دریا بانی که کس نبود جنون آرد مرا صد بلا بر سر من یک ذوقون آرد مرا
آسمان آن کینه تو ز آمد که در زیرین تفته رازین پیش آورد و کون آرد مرا	
دل شگفت آنم که یار آمد مرا روزگاری دردی آمد بر آمد از بجز شمار دایع دل هر کجا دیدم نگار بی تک ساقیا از دجله کتر می ده	یار آمد یا بجز آرد مرا کاسه نغمه از روزگار آمد مرا خنده از دمی شبی آرد مرا جسم بر جان نگار آمد مرا ابر بر سر دجله بار آمد مرا

	زندگانی در چه کار آمد مرا یا بس تنها بر هزار آمد مرا عسر کتر از شتر آمد مرا	گر کردم درو حای مرغ مشغ بیکسی یارب کجا مُرد و چشد تا چه باید کرد مشق بر ختن
تفته بانگ خارام در لوح گل خوشتر از صوت بزرا آمد مرا		
	گر بیار آمد چه کار آمد مرا بسکه مرکان لاله کار آمد مرا صبر رفت اما قرار آمد مرا در نفس هر جا که خار آمد مرا نالک ذاپس شتر آمد مرا بس عجب از روزگار آمد مرا تا گوی اعتسبار آمد مرا بر زبان اسال و پار آمد مرا گر بیایی ختسبار آمد مرا	چون در بر آن نگار آمد مرا از زمین تا آسمان داغ است داغ بیقراری و اشتم از دست گفتم این گل زیر پستان است با دراهم بار در کوی نوبت روزی آمدگان آمد دریم من گویم خوار می خود با کسی تا چه یاد از وعده است که با یا چون فرود ترک نال کن
شکرکان آبی که مرکان و شتبع تفته سان بر روی کار آمد مرا		
	تشتیت از پیر کنسار آمد مرا	در کنسار آدمم که یار آمد مرا

<p>هم خم و هم عکس را آمد مرا  مانه بر لب زینبار آمد مرا  نخل کام اکنون بیار آمد مرا  حیف بر بخت شمار آمد مرا  شرم از روی بیار آمد مرا  سر سبک و پانجا آمد مرا  بر سر انجا کوب را آمد مرا  مانگهان کتوب یار آمد مرا</p>	<p>هم دل همس و لشکار آمد مرا  تیغ از فرق زعیان بر پشت  سرو من زین پیش می ناید  جان نبود و آمد او ناگه بسر  کاش بی آن گل نیز تم میایغ  عش و دشت را رود فرمان  نوکمن جای که حرف تشنه اند  جان می پرسید کام در چکار</p>
<p>او نیامد تا ز تم من زکار  قصه نهد تو بکار آمد مرا</p>	
<p>رفتن از خود خوشگوار آمد مرا  زیستن ناسا که از آمد مرا  بسکه بر لب بار بار آمد مرا  ماله خوش غفا شکار آمد مرا  خرد ها از نوبهار آمد مرا  یاد از شبهای تار آمد مرا  شاعری آخر بکار آمد مرا</p>	<p>جام بر کف لب که یار آمد مرا  سارنگا ریهای مرون را پاک  او نیامد لب ز جان بدست  رفت بر چرخ دچه آورده از  تا چه از دست تو آید احمق بن  روزهای روشن از من ریای  آنچه توان گفتنش گفتم بشعر</p>



آفتد ز غار غار آمد مرا	آفتد ز تنگ تنگ آمد مرا
تا بر کسی جان تیار آمد مرا	تا نیامی دل تیار ساید مرا

قصه اشک تو زشت است

این خبر از بر دیار آمد مرا

که بود سبیل در بجان من و جانان	مرد باشمید باغ در غینا کجای
آب آتش بود بود و خاک	عشقم افکند بجای کجای
کاشکی سر زده ایم من بیاک کجا	فائل اندم کجاست ز وفایان
گردش چشم بود گردش فلک کجا	من و زبری که ز سپاره بی ترس
جان سپردن تنها بود حال کجا	نوی مشوق چه نوی است که در کجا
حاجت چشم بود حلقه نترک کجا	بیک در صید کجاست تو کجا
شانه و اند که چه ساد و دل صد کجا	جای زلف خود من در کجای
قره شود تو در غسره و جانان کجا	صید کجاست که ای بر لبی کجا

چه گویم که بگشت چه روی پیشی

قصه و اندری از جو تو سفاک کجا

که بود چاک ترا روی دل در کجا	خلق جا با طلبند و دل صد کجا
تو بجای که شفعی چه نود باک کجا	گیرم ای ختم سئل خسران است عظیم
بر کشای تو را طری چه بجا کجا	کس ضمن را ای بیای سر زوی بخرد

بهر چه بگویم که بگشت چه روی پیشی  
 از بس که ایامی بود کجا کجا  
 حرفی

<p>رفتم از خوشی یک ساغره خورم حق  من که اسود گیم بست در آوار گیم  بسرود ذکر خد گنت چو بر ابل طرب  بست بر زر فلک رتبه صیادی او  رفت از زهر تو بر حال سخن گنت بر  خواهم از تیغ تو جانی که درم کردن</p>	<p>سرزمنی که ز حدشش درناک بخا  با دجائی که وز دتند شوم خاک بخا  می تند تا چه بخون جان طرب ناک بخا  بست یعنی سرخورد در خور فلک بخا  طرفه جانی که بجان آید تریاک بخا  سینه خامه چگویم چه شود چاک بخا</p>
<p>نی همین نقشه معرفی که بر این است  بسه جویند بهشت و من جاک بخا</p>	
<p>نیت جانی که گوید دل صد چاک بخا  نمره جانی که بر آرد ز دل خلیجی کرد  در خشر است و هر آرزوی که بر  بیداری که غم دست بدین شبینه  شبان سوز باغی که شوی ملل را  ابجائی که رسیدم بغیض کی جام  صفت یکده ایشوخ چه پری بخور  از دمان کمرش تا چه توان گفت خبر  داد ازان باغ که ز ابد خورد ابجائی</p>	<p>که من اینجا بوم و آن است بیاک بخا  گوید از غیر غلط در حدشش خاک بخا  ای خوش آن عرصه که آید جویند  باید آموخت ز من شبینه اساک بخا  سید شعله بزنگ خورش خاک بخا  بسته چند نماید خود افلاک بخا  گر بود کند شود طبع تو چالاک بخا  عقل اینجا رود از خوشین او در خاک بخا  آه ازان خلد که طوبی شود خاک بخا</p>

مردم غرنی دم لفته بکوتن کنون  
که سزاید المی بر دل غناک نجای

دوان صفا پاچا و پادشاه	قدح می صفادید مارا
پار پاشخ چرا و پادشاه	تدغای برال با معلوم
که میامی ز ما و پادشاه	بابسی و زرقه ایم از پیش
پهلوی خوش جا و پادشاه	اگر خنجر در استین دارد
تا چه روز جزا و پادشاه	هر چه او اسیم گفتنی نبود
صبح یاد از فنا و پادشاه	ای که گوی و میم کام تو صبح
که اجازت جیاد و پادشاه	مانع دیدت شود غیرت
غم جدا هم جدا و پادشاه	دل جدا جان جدا آه آفران
شده گل صبا و پادشاه	تا بر آری چه رنگها تو خون
تا چه سیران جدا و پادشاه	شیخ گوید تیر ز بند کت
خجالت آخر جیاد و پادشاه	اگر جان را کسی نمی خواهد

لفته شوخی که گیر دست در دم  
از نفس سر کجا و پادشاه

خاک ساری جلاد و پادشاه	آب اینسا و پادشاه
ناله بر یاد تا و پادشاه	سوغتن کار خورشین یاد

پیش از وعده کاشن آید پرسد آیا جانچه پیش بچه دادند تنغ او را آب بمستن نپد میشود گراوه بزم نپد ز غیر و شوخی بین جان شو و این محبت کبریا یک بلار البصدان هم عقل رسم کدورت آید حشر جان کجا شود بریا	وعده نسکین کجا دیدار تا فریب وفا دیدار تغ آب بقا دیدار جانسمع رضا دیدار ببجا با سزا دیدار تا زگیرد ادا دیدار صدانان یک بلادیدار عشق در سن صفا دیدار وعده سا کجا دیدار
---	---

نقشه بهم میدرز شاو جی ان  
عشم نه تنها صلا دیدار

ما سریدان مکنید جای گوید بر ما باغ حرم باد و گلش باره لجه بر خوش آرزوی بانجون حسرت آنچون بر قدر زنجیر باشد شوز زنجیر بقدر ای خوش آندم کز غم اطلال آن نهی جز آن نیست دلگری باس	کعبه ما دیر با کبیر ما کعبه بر ما باشد از تقدیر این دولت زنجیر ایکه خجری نمی باز کف با تقصیر کتر از زلف تو بنودیت حال کبر سوخن فرود با ما خاک با کبر گر بر غم غیر خواهی ای بر پی خجیر ما
--	---

حافظ  
دش از سجده سوزی بخانه آید بر ما  
ویست باران طریقت بجز این کبر

<p>بزاید قمع باشد گوش حسرت کجا      کرد تقدیم شاکاری که بر باد رفت      آسمان خشمی در آینه آنچه در چشم      آنچه فرمود است در مایه شوق نظر</p>	<p>بعد ازین فرق نماند و هم شکر ما      خون مای شکر شکران گردن ما      آه مای تیری و منید آنچه سار دیر ما      بیخ ما فرموده فرماید شوق نظر ما</p>
<p>نقشه ما و دین ما را بعد ازین جا قطع      دوش را مسجد سوی سجده آید</p>	
<p>در حصول کلام تا در شاکت بدیر      صد بوسه بان شکر شکر بی سر ما      از زلال بودت با ما شکر شکر      ویران ما کجا سکین شو در غم کجا      شاعران انسی سده می رود      باغ باو از ما جان آید از دست      صبح دولت اسرار ما چه چو می      ما نوسیم از چه این سدا داد او گوید که      خند دانی پریشان خواب انسی      ما چه گوئیم یا رب زنده بود چون</p>	<p>ای دو صند بدیر ما قربان کتیر ما      آنچه زرد خون گوید غم شکر ما      ما ابد خاک خرابی بر سر تعمیر ما      زود ویر خیرای فدای تو و بجز ما      بنود ای دیوانه جز زلف سخن بجز ما      جز گل حسرت نخواهد بسیل تصور ما      ایکه بنود جز به بند بخت خود بجز ما      ای خوشا تقریر ما روای شکر ما      ما پریشان خواب زلف بود و بجز ما      ما را بگوید در مع از مردن ما شکر ما</p>
<p>نقشه سوی کعبه حافظ جانب نجابت</p>	

چست بیاران طر لغت بعد ازین بر

<p>بی غم اصلا خوش نمی آید مرا          از بجا خوش نمی آید مرا          آنچه شب با خوش نمی آید مرا          بر گزرا بجا خوش نمی آید مرا          جام و بنا خوش نمی آید مرا          غرت با خوش نمی آید مرا          کار دنیا خوش نمی آید مرا          کوه و صحرا خوش نمی آید مرا          یا کفعا خوش نمی آید مرا</p>	<p>درد تنها خوش نمی آید مرا          لغت سدره تنا بر بجا          روز با میرم و پر هم در بجا          با تو من جایی که می باشم کسی          دیده و دل خوش او آید اگر          بر غمی که تو نباشد گو بیاش          ای خوش آن غمی طلب کفین          و شتم را با چه شست در دست          که خورید از در لغت این</p>
--	---

لغت گر گوید لغت را حرفی  
 این لغت را خوش نمی آید

<p>خاصه اینجا خوش نمی آید مرا          از لب عیسی خوش نمی آید مرا          این سخن با خوش نمی آید مرا          این تنها خوش نمی آید مرا          این تقاضا خوش نمی آید مرا</p>	<p>ذکر اعدا خوش نمی آید مرا          دیده ام اینجا هم بر عاشق          ای که گوئی عظم گوستی من          این غم آید و تنها خوشی          کیست بر باله کین کن ای</p>
--	--

<p>سین زاید بوده ام فی تنقی  نالہ کر نیوای می کشم  خواهی از زندگی خواهی دروغ  گویم بخته ستم نازک ناز  ایک از هم گسلی تیغ تو ربط</p>	<p>زید و تقوا خوش نمی بیا  خوش تر انا خوش نمی بیا  لاف و دوا خوش نمی بیا  شور و غوغا خوش نمی بیا  ربط بعضا خوش نمی بیا</p>
<p>لقمه خبر خوشحالی امروزت  انچه فردا خوش نمی آید مرا</p>	
<p>زیست تنها خوش نمی بیا  سرخ آنم شعرو او گوید بغیر  سرخ فاجه آنچه تو نازی بان  تو در بخای کنی خوش نیست  چون خلد در دل شادوی بظلم  آفتد را کو خوش از نماند  گشت صحرایی تو بگیر اندام  گر تو انابت دل بخانم  بهم تسبیح آرد دل خنیا  روی منهار شک غیر از حدت</p>	<p>جان خوش تر انا خوش نمی بیا  رمز و ایما خوش نمی بیا  ای سیجا خوش نمی بیا  هر چه ایجا خوش نمی بیا  خار و در پا خوش نمی بیا  آفتد را با خوش نمی بیا  سیر و دریا خوش نمی بیا  در شکبیا خوش نمی بیا  بهم مصلحتا خوش نمی بیا  زلف کشا خوش نمی بیا</p>

<p>لقمته بی موز و دق قندی نغمین رُخنی شعر و دانش خوش نمی آید مرا</p>	
<p>وز خاطر سر تو رفیع همچان کرده ایم ما نذر تو دل فساد می تو جان کرده ایم ما گلابی نخیسان و گاه میان کرده ایم ما کار دل سنجاک تپان کرده ایم ما کز فیض گریه لاکستان کرده ایم ما بنشین که چاره خفقان کرده ایم ما هر جا روز عشق بیان کرده ایم ما ز دسوی غالب برودان کرده ایم ما</p>	<p>خوش تو به از حدیثِ تپان کرده ایم ما دل گرد جان بگردد و جان گردد دل که با مشتوق آگه است که چون از عشق را با چرخ گفته ایم که از خاک خون سپا سنبلستان نخبت بگیر این خرابه را ای یک نشنتت همگی در درادوا حسن از کمال دوق فرا کرده است گوش بر گبه که دل ز حق طلبیده است کام جان</p>
<p>پیر حرم ز لقمته که بر رخ لقمته دوش بیعت هست پیر سخنان کرده ایم ما</p>	
<p>ترک جهان و هر چه در آن کرده ایم ما فقر آنچه خواست است همان کرده ایم ما دیگر چه کرده ایم سخنان کرده ایم ما کشتی بر روی خاک روان کرده ایم ما اما خجل هنوز از آن کرده ایم ما</p>	<p>خود را سبک ز بار گران کرده ایم ما دل را از خواست منع بجان کرده ایم ما ما خود در ای فاسد عشق بوده ایم ما اعجاز خاک سارنی ما دیدیم بیوان باور اگر چه وعده ات ای شیخ کرده ایم ما</p>



<p>نا کرده گوش نام ترا از هزار لب  فارغ نشادمانی و غم بوده دل  دقی که مرده ایم بصدوق مرده ایم  ناگفتنی هستی ناگفته است خلق  در خوی یار و دوزخ اگر دیده دل  خندان ملی که میرستم خورده است</p>	<p>و صفت بصد هزار زبان کرده ایم ما  قطع نظر شود و زبان کرده ایم ما  کاری که کرده ایم بجان کرده ایم ما  ناکردنی بوسل زبان کرده ایم ما  در روی یار سیر جان کرده ایم ما  رقصان سری که بندر سنان کرده ایم ما</p>
--	--

طریق بسته

امر و پرستی است و در گفته شکی  
آن طاعتی که در رمضان کرده ایم

<p>به بیند آنچه پیدا کرد چشم شکبار ما  دل از جان بیشتر بود است اما دلت ترا در  بفیض گریه پرستی تک بگفتن ما  اگر خوابید این به طلی شود خوف بچینی  کردی در علاج غیر کاش انجامه جبهه  کحل ناگامی در بیان نوسیدی شگفت اما  تو خواهی مردن ما بر دم و نعل از تو  بکوی اوسم ما را که اوسم بستیم صلا  دعاهای سحر گاهی بد آینه در دست</p>	<p>تماشای او در شب بجز بامید کنار ما  یکی جان شمره سار دل دگر دل شمره ما  چو خس بر موج دریا میدود جسم ترا ما  بیدای او بر روان کوی حسرت نظر ما  قیامت آرد حاشیت هشت بر فراز ما  که می آید بخاک ما که می بنید بسیار ما  چند خوش بودی اگر بودی اجل در ضیاء ما  سوائی روضه برضوان بودی اگر ساگر ما  که گردد روزهای روشنت شبانما ما</p>
--	---

بیم آنکه می را چاره هیچ ندارد  
فوج برپوش می از زینت و زینت ندارد

سوالها

<p>همین است انکه می رسد زمین آسمان فدای خورش تو ای شهبودار با غبار ما</p>	<p>همین است انکه می رسد زمین آسمان فدای خورش تو ای شهبودار با غبار ما</p>
<p>زما گفتن تو ای پنداره بجز تویی گفته بزدست از حجاب او زده ز غبار ما</p>	<p>زما گفتن تو ای پنداره بجز تویی گفته بزدست از حجاب او زده ز غبار ما</p>
<p>نگو حرفی چنان بکس که گردی شرباب ما خجالت میکند رفتی که میگردد چو چار ما چه می آئی بکا بکس چه می نائی بکار ما کنستان گربوس داری بوجیب کنی از اگر پرورد از بجز عنایت پروردگار ما نیگردد و چه سنگ سبزه سنگ فرار ما تماشادشت جام می بست خسته از زما آسودگی کا سودگی رفت از یار ما جفا کار بست شغل او و فادار بست کار ما بر آرزوی ای ان خا و فکن در بر کار ما تو خواندی بر چه را برق جهان در خط ما جده امیر گز نمرد و تیرگی از روزگار ما</p>	<p>نیگو نیم خاشک باش لب ای زردار ما بیا و آرد خلاف و عده خود بیکار ما که بود است ای اجل شاق تر از ما ترا ای نجا ز شرفگان آنچه می ریزد نه از مهر گلزارین خند چنانچه از عنایت یعنی نگشتن تا بجای ما را نمی باشد غم روزی چو شیخ اندر دل عاشق دل آرا بود سلمان شاطو ماد هم سری زدل آوارگی کا وارگی شد گوشه گیر دل نه او کلمه زین فایز نه مایه کلمه زین غافل چه گفت از خط خوانان دل که گفتیم افکن ترا تو دانی آنچه را ابر سیه دو چکر باشد کنار رهلا بگیر و روشنی زده اجناسی دل</p>
<p>غذو گوهر چه خواهد خوان که با بدر از ان ما تو گفتی گفته خوار ما همین پس عنای ما</p>	<p>غذو گوهر چه خواهد خوان که با بدر از ان ما تو گفتی گفته خوار ما همین پس عنای ما</p>

<p>دل ما شبیهان دل ما          بنین بسنا دل ما          زار غمی شکبان دل ما          منت بی جاکنان دل ما          شدم بگریزان دل ما          شک بر شیشه خندان دل ما          سجده بر آستان دل ما          جز محبت بجان دل ما          بل خوش تران دل ما          سخن خجسته از دل ما          کاش میرد بجای دل ما</p>	<p>دل ترا زان دل ما          ستوانت لب برین          زار گرد کسی که گوی کند          بسز زلفش باید منی          پیش دست قطره چهر          بصدای گشت قهر          منت و فیکدایس نمی          در محبت بجانم نیست          گوینا مطرب غزلت          خود ز دست سخن بیاید دل          مردنش گوینا بود است</p>	<p>دل ترا زان دل ما          ستوانت لب برین          زار گرد کسی که گوی کند          بسز زلفش باید منی          پیش دست قطره چهر          بصدای گشت قهر          منت و فیکدایس نمی          در محبت بجانم نیست          گوینا مطرب غزلت          خود ز دست سخن بیاید دل          مردنش گوینا بود است</p>
<p>لقمه از صبر بر چه بگویی          بود پیش از زمانه دل ما</p>		
<p>کعبه بر آستان دل ما          غزل عاشقان دل ما          نرم نادیده شای دل ما          جان فدای بیاید دل ما</p>	<p>کعبه بر آستان دل ما          غزل عاشقان دل ما          نرم نادیده شای دل ما          جان فدای بیاید دل ما</p>	<p>خانه بست خانه دل ما          به غزال قیده میماند          تا چه باله نجویش گویمت          جان ندارد و بیاید از</p>

در محبت بجان دل ما  
 در محبت بجان دل ما  
 در محبت بجان دل ما

بوی خاکی نمی آید  
 در محبت بجان دل ما  
 در محبت بجان دل ما

احمد

<p>تا چه نهد و امید بر قراک          دل ما گم میانه زلفت          گریه بود استخوانی پاره          با ترا ذوق ببرد جلد ناهم          منکس گشت صورت چشم          آرزوی دور و ذره عمرا          بر سخن گلستان با دل درش</p>	<p>بست عقان تا دل با          چون بلا حایان دل با          ناله باشد ترا دل با          با تپی شد خزان دل با          سقبت شد ز ناله دل با          حسرت جاودانه دل با          سوختن تشبیه دل با</p>
--	---

باشد از لفته آنچه گوید  
 راز مخزون نشانه دل با

<p>دیگر که با ده در رمضان بیدم          آرزو خاصه بهر من ای خضر من          مزون نه آنکه جان آتش نثار کرد          ساغر بد بیایی و دوری میگزین          من بر قدر که خاستم از برین فانیست          بر حسن و لغزب که حق بیدم یک          قربان خوش معالکبهای گوشم          گوید می زری که هم داد و لعل</p>	<p>از غم نجات پیر سخنان بیدم          چون بستد از قیب جهان بیدم          گوید امید مرده که جان بیدم          تا چند گویم اینکه وی آن بیدم          خوش باو خاشکی که زبان بیدم          چشمی بوی خود نگران بیدم          تا برده دل بوازم نمان بیدم          محشر تیم که طول زبان بیدم</p>
---	---

بط کون و کلان هر که تفریحی بر تبار  
 تشبیه بر تار این سینه از لعلی که تار  
 قتال

<p>رحمت دل نجاک بنام سید میرا مگشتیست اینچنان سید میرا</p>	<p>گردم چو گرد باد سرا سید میرا نوبتی گشته خضره دستم مگر</p>
<p>ما زنده تو لقمه مسلمان بگو مردن مگر چو نخت روان سید میرا</p>	
<p>از خشری نشان چو نشان سید میرا اگر پاسخ از زبان بنام سید میرا تا کیست لکه کوی مکان سید میرا راحت از کوی بیخ بنام سید میرا تسکین کجا فریب بنام سید میرا گردن پر نخت جوان سید میرا دل خوابد آنجا از زبان سید میرا اگر آسمان ز قبه امان سید میرا بلبل کجا جوابستان سید میرا بجز شش نوید رفیق جان سید میرا</p>	<p>شوخی که وعده خنده زمان سید میرا هرگز سوال قتل لب خون نشود بر کف پیاله دارم و پر نغمه شایسته بیخ بهمان بر آنچه دید کام دل عیال گوهر قدر که هست بند القدر باش ای عجب که خط بر رخ چون دشنامش از عاید اندر خضر چشمش بر آسمان شیره سکه علم گل کی شکفته تر بود از عارفی قاصد پیام آتش سید میرا</p>
<p>باید بسی نغفلت خود لقمه را گشت سپیل آگهی ز غم بر روان سید میرا</p>	
<p>دل از دیده در دیده گشت</p>	<p>باین غم دیده بکره دیده گشت</p>

ساز او عالمی بر نشان باد  
که از از لطف خود نموده

نظیری

<p>گره زین معنی پسته کبشا  در فیض ای سرشورده کبشا  توجوی خون ز راه دیده کبشا  ربش ای طالع خوابیده کبشا  لب ایمرگان برگزیده کبشا  زبان در انجمن قبیله کبشا  در اکنون چون سخن خندیده کبشا  خدا را طسره ز دیده کبشا</p>	<p>کرا گفتی که دل در زلف بایند  جنونی نو درت زد تا چه خواب  دلاگر دیده نقش آن خواب  بجواب آما ز راه مرگ بگو  پنیری خون ز ما بگشتنجان  سخنایت نمی فهمد کس ای شمع  بگفتی گریشام توره بست  بر آید تا دل از زردید گبشا</p>
<p>نیز نقشه شرح پسته اینجا  دکان در دوا حیدر کبشا</p>	
<p>ربین دید خود گردیده کبشا  ز فرگان پنجه تابیده کبشا  نقاب از چشم من پوشیده کبشا  بیا ای عقده هجده کبشا  سمای سر بر پرده کبشا  دل قاتل بخون قلند کبشا  خدا را بخت سنجید کبشا</p>	<p>که آمد پشت ای دل دیده کبشا  اگر تابد دلی از قره ات در  مرا بر خویشتم هم رشک آید  عدو چشم بود چون پانچسیر  ندانی بر چه را از تن خود پرک  گرای بسمل کشا و کار خوابی  فرا دارند گوش از کوه تاکاه</p>

<p>بر آن جامی که کشیده درش خسی در موج بحر هم نظر کن</p>	<p>بر آن داری که کشیده بشا طلسم این تن کاسیده بشا</p>
<p>نبت تفته بوجی ز دولت است اگر فبیده فبیده بشا</p>	
<p>نه آبرن میکند مار از خار ایکنه مارا بگوید آتش خشم تبان دارد بهار مباد و اسح عاشق را حجت خاطر سخت از یک قیل میندازد اگر جو سخن از خوشبو ایسهای خست وقت فغان از بحر و در بحر آنچه بود بدشمن ایکنه بگوید ملت کوما خواهد نبرگانت چه پیش آور گشتن همان</p>	<p>شکست ما میندازد ایکنه مارا وقت بر سخن گوئی نماند ایکنه مارا پریشان و زبا کرد است شایسته ایکنه مارا که امروز آنچه اورا کرد فردا ایکنه مارا بواسی خوش چاشت شایسته ایکنه مارا خجل از مرگ جان ناسکب ایکنه مارا خبردار از مراد خود با ما ایکنه مارا سنان کشیده تر سخن نماند ایکنه مارا</p>
<p>بجز خردی بجز گفته سخا نمی گویا بغیر از نظری دیگر که دریا ایکنه مارا</p>	
<p>علم از خوش روض خود نماند ایکنه مارا گر شتم از چهارم خرج هم در وی نمی کجای می بین بجز در آن ایکنه مارا</p>	<p>دخا با ایکنه دل را شایسته ایکنه مارا دم تیغ تو بر ترسجا ایکنه مارا بیا بگر که ماه نوحه ایکنه مارا</p>

بر آن است که شایسته نماند ایکنه مارا  
اگر چه از بجا سخن را ایکنه مارا  
احمر

<p>فرد و گرد و پنهان که سید میکند بار      که گفنی که این نادان تینا میکند بار      ز سر ناپا گنبد بزرگ چه با میکند بار      چه رشک است اینک بزم دم سخن      میسید آنچه آه میجا با میکند بار</p>	<p>بفطر رشک از زرم تو قصه کند این      اگر مار آمد ستمی ز عشاق بر من مشبه      گنبد کن شیخ اگر در چشم خواهی خرد      چه شوخ است اینک بر سواد این امر      بپنید آنچه باد تند بر شست خار از</p>
<p>کجا رفیقیم و حال سستی دشت که رفیقیم      چه کردیم یک گوی نقشه روی میکند ما</p>	
<p>بلا گردان آن زلف چو سبک میکند      که پنهان میکند مارا که بد میکند بار      بی زنی تاج روز عید آبی میکند بار      ز دحر فی که از گشتن شک میکند بار      شکر و قفس جبرانی تینا میکند بار      چو حرفی نیز ندانگشته چه با میکند بار      فراق او جدا بر لحظه از میکند بار      و اگر گویم شهبه سیم صحر میکند بار      خجل ناگفته حرفی مشاعر میکند بار      نقان زین عشوه پنهان که میکند بار</p>	<p>تتا محو آن خسار زینا میکند بار      بنور آگه نفیم از خود خدارا تینا میکند بار      همه قربانیان که چشم حیرت آسما      بود از وی علاج اضطراب دل کمال      به بند روی خود خود نیز در پند میکند بار      جوئی میکند از مار کی می آید میکند بار      وصال او بلا بر دم بجان صبر میکند بار      اگر گویم با شستم دی رس آور میکند بار      بلا مار نقشه کامی در لی او مسود میکند بار      حد زان نغمه قائل که بر دم میکند بار</p>



<p>اسیر و نقشه این شایستگی هرگز نپذیرد          خون دست گستاخ تا شا میگذارد</p>	
<p>مردم و مال خود نبرد مرا          منم و این غم بزرگ که خواهم          ساتمی از تو مگر رم یعنی          از من و غم در چه پی پستی          دورم از گلستان بوی          من شش مردم گنج غم بخون          رفتم و جان سپردم از غم بجز</p>	<p>آرزوی که بود مردم را          چون ز مجنون غم تو خورد مرا          صاف انجیر را دورد مرا          من غم تو غم تو خورد مرا          کاش که دل نمی شود مرا          که زد و انگان شش مردم را          بخدای که جان سپرد مرا</p>
<p>انقدر برود از خودم پایی          که کسی نقشه پی نبرد مرا</p>	
<p>جز امید که دل سپرد مرا          غم که میگفت زود می آیم          نفتم از دوستان شماری          بوده ام مرگ را همین غم          تا ابد این امانت غم وین          نفتم آن حرف هم فاد غلط</p>	<p>من چه میداشتم که مردم را          من بودم قسم که خورد مرا          یکی از دشمنان شش مردم را          قبر بهم در غیب نشرد مرا          در ازل حق همین سپرد مرا          ظالم از لوح دل شرد مرا</p>

تسخ زده بر توبک خورد مرا	خشم شد بر لبند دست بمن
<p>لفقه در دست من کجا غزال غزال تو ز خویش برود مرا</p>	
<p>بر لحظه از دوری بدی میکند مرا را ندانم اگر کجی دیگری میکند مرا این دل بر راه پر خطری میکند مرا دنبال خویش نامد بری میکند مرا گر جذبیه ششما قدری میکند مرا در خون ز بس غم خوری میکند مرا گوید بر گم این کاشری میکند مرا گویی بدایم تو کمری میکند مرا آن خجسته که بر شبری میکند مرا</p>	<p>دشت ز دل ز یک سر می میکند مرا فایغ نیم زرد و قبول تیان می این دیده برج که کشیدم کم کم نی آه نی صبا نه کتور نه خبر سل من با نمی نیم زمین ای تیان اگر گویم بخبر دلم که در آن کوه زرقه بود قربان آن دعا که ز لب من ساقه دام نواست زلفی دان نام بر دیگر مرا برای چه کار آفریدید</p>
<p>کس گفت از قیامت من لقمه نان چیش رستم که وعده سحر می میکند مرا</p>	
<p>تو شوخ و از تو شوخ تری میکند مرا چشمی میکند نظری میکند مرا من خاک و جذب بر کنی میکند مرا</p>	<p>سوی خود این زبان اگر می میکند مرا کارم ز صورتت بت بعضی کشیده خوش گفتم بر که گفتند بر منی میکند مرا</p>

خشم شد

سوق درون بویی می میکند مرا  
کن خود میروم در گری میکند مرا

کاش خیره

<p>بیر تو گز سینه سری میکشد مرا          بعضی بدیده دیده دوری میکشد مرا          کوی کشیده هست دوری میکشد مرا          بر دم بچوبه شوه گری میکشد مرا          پایم بند شوق دوری میکشد مرا</p>	<p>جان میرود ز جسم بیرون از غم دوری          من سسوره ام نه خاک دوری بوی          بر لخطه کار عشق سین تا کجا کشد          بر لخطه پای میدد از کله شوق          دستم گیر ذوق گریبان دوری بلبا</p>
<p>از چشم محرم نرفته چه گویم چه می چکد          در خون دمی که کینه دوری میکشد مرا</p>	
<p>بلا کار قناد هست مرا          بغرا کار قناد هست مرا          چه صفا کار قناد هست مرا          جا بجای کار قناد هست مرا          یشا کار قناد هست مرا          دل ریا کار قناد هست مرا</p>	<p>بلا کار قناد هست مرا          بسکه مرده آرزوی دین          دل که آینه بر وجهی است          یار بر جایی و با غیر عشق          ای نیقاده بخود کار شنا          نه نقد کاشم کار جوبل</p>
<p>نقشه را گشت ازین زمین و قیام          حالیا کار قناد هست مرا</p>	
<p>بخد اکا قناد هست مرا          بد جا کار قناد هست مرا</p>	<p>بوتما کار قناد هست مرا          ذوق دشنامم گز تا قدر</p>

من و فادار و کشتن نبال	اتجحا کار فاد است مرا
کار و بار همه عالم به دست	بارها کار فاد است مرا
من کف خاکم دست بوا	ببوا کار فاد است مرا
تا کجا است جفا کار با بد	تا کجا کار فاد است مرا
کلام از گام تنم دارم	کار با کار فاد است مرا

نقشه تسبیح گنجی  
برضا کار فاد است مرا

شمع ساق با چه مصیبت سحری بود مرا	کس نبود سخن مختصری بود مرا
کو زمانی که زمین ترک فلک پیلزید	بودم آبی و بجایون اثری بود مرا
آه ازین مکر سخن ربط بهانی بیرون	و تقدرداری و گوی قدری بود مرا
هر چه در سینه بنیان بود سحر خیزت	وین ندانم که دلی یا جگری بودم مرا
غیر کیفیت نم آن دشمن من بودم	عیب پوشی بنمرو آن نهی بود مرا
تو بچی آن صفتی که تو خدا آگاه است	شرم بادم که بگویم داری بود مرا
ای خوش آن لحظه که من دم و عشق	و آن بری گفت که شوریده سری بود مرا
چون اجل آمد و نبود زه ملک عدم	خستم از جفا که مبارک سفری بود مرا

نقشه خوش گفتم از کس تو ای که زرد سوال  
سختی کزایت که آمد گبری بود مرا

ایمیزد  
و منی اندر سر کوی گزینی بود مرا

ایک گوی یک غیر از تو سری بود مرا  
عاشق و سبب خصوصاً ز پس رفتن تو  
ای نمان رفته بجای چه سخن سبایی  
تا کجا با فلک و بخت و دل چه در آید  
صبح کریش تو رفتم سخن گفت دلم  
غیرت آمد که برم شکوه تو من خدا  
رفته بودم ز خود از بار دیگر آمدت  
تا زده هم گفتم که ام رسد و بازم خواند  
یا چون تیغ کف آمد و گفتا چیز  
ای خوش نشیب که بگوی گزینی

من نه گفتم که فلان جا گزری بود مرا  
رفتنی بود اگر هم ندی بود مرا  
گرچه بودم خشن اما خبری بود مرا  
من بجز جا که شد مرفت گری بود مرا  
شب که نزد تو نبودم خطری بود مرا  
نشدم جز در تو گرچه دری بود مرا  
در گمان تو خیال دیگری بود مرا  
او میخواهد و ببرد گزری بود مرا  
گفتم امروز میبین سفری بود مرا  
دی خوش آدم که بودی نظری بود مرا

تقصه دیدی چه کل زبان ترا چیدم  
او نمی دید و بردیش نظری بود مرا

صبح با ما سخن نیست ترا  
من که و لاله گل در چه شمار  
تو ز آینه کجای گزری  
گرت ایدل هر یک است  
خلوتی گیر خود ساز اگر

گرای نیست و نمی نیست ترا  
سرخ و فن کفنی نیست ترا  
در نظری چینی نیست ترا  
در بیان زاده زنی نیست ترا  
بار در انجمنی نیست ترا

	یوسف من گمنی نیست ترا بیم دارد در سستی نیست ترا جز غلام گمنی نیست ترا ایضاً بر بینی نیست ترا	گویم ارباب فرودشی نبود پرستی ای الکه گناه منصور آنچه از چرخ حکامات تو شیخ دانی ز مردم چون گشت	
نقشه خون است بر کله است تا بسر تیغ زنی نیست ترا			
	بچو خسته نمی نیست ترا طاقت دم زدی نیست ترا بر این انجمنی نیست ترا رفیق او آمدنی نیست ترا بر بدن پریمی نیست ترا غریبی کو وطنی نیست ترا ز بسرد و غمنی نیست ترا در شهیدی گمنی نیست ترا	جان من بچو نمی نیست ترا دم ز طاقت من بدل کرد بده یا دل در گری جان بدین مردم در زمین من معلوم در بدن بست بهما آجا نیست ای دل ز کران تا کران دل بسیر گل در بجان نهی اگر بلا کی لحدی کو انجمن	
لب کشای ز با بماند بغیر ازین نقشه نمی نیست ترا			
بدم مرا ایس مرا مهران مرا	دانی که چیست در دودل از روان مرا		

دو تن بود که شرح شب دار و قمار  
 بی اختیار در بهند و ستان ترا  
 و ز با سخنان

<p>برتر از آسمان بود این آسمان مرا  صد بار کرده اند و گفته آسمان مرا  خبر ناتوان مریض فحان تا توان مرا  لا فخر که زندگی جاودان مرا  در بوستان بیدگرای دوستان مرا  مزار ای فدای تو در خون تیان مرا  خبرسان هر روز خویش و من بگلخان مرا</p>	<p>پیش تو برتر از همه گیر آسمان بود  ششم که از بیدگان سزنده میوم  حرف گران من که تحمل نیام  بر غم من که زندگی من بردن است  چینه تازه گل ز غزلو آیم چا  نخعی دگر من که بلای است بر زمین  ترسم دو چار او شوی ای دل به خودی</p>
<p>گر مغرب می خورد و آسمان جان  دادند گفته مغرب را آسمان مرا</p>	
<p>تا بر زمین تو زند این آسمان مرا  جز اینقدر که است نکای نهان مرا  من فسد آن انیم داین قدر دان مرا  دیدم بر آنچه بودند اندر گلخان مرا  نشیندمی به بزم و بچو دهم نشان مرا  بیرون ز باغ کرد چرا با جان مرا  از دوستان ترا بود از دشمنان مرا  آید دگر چه حرف زول بر زبان مرا</p>	<p>از خود در بود گردش چشم تیان مرا  گشتم بخند و گشت نه رازی جان مرا  چشم بد خرد ز من و عشق و در باد  یکبار کردی بار چو از رخ جد انقباب  در استقامت ای که بکلیات شمع  نی زنگم آرزو و نه بویم بوسح وید  بسی که اصل آن نبود هیچ تا سبک  دیدم که هیچ دل زبان نیست متفق</p>

وانم چنانکه عشق ترا بچسبان ترا  
 بروی چنانکه عقل مرا بچسبان مرا

امروز قصه کسیت یه روز ترنم  
 مولد عیث نیامده بندوستان مرا

دل از غم او نماند مارا چون زلف تو وارنده اند ای گریه چرانی دوری باز در کوی قنادی قسایم بوی تو گراید آید ای گل محسرتو کین نماند اما کو صبر که پوی از بی آن بوسه لبست بگو در بار	در سینه بجز نماند مارا طاقت سیر نماند مارا آسب که بجز نماند مارا دیگر گت و پو نماند مارا رسته کج که بز نماند مارا حاجت بعد و نماند مارا روبرزه پو نماند مارا کان تندی خو نماند مارا
---	--

مارا دل اگر نماند بچسبی آ

تو قصه مگو نماند مارا

دل بود عدو نماند مارا بر چاک جگر نظرحه دور ای گریه طهارتی ضرورت دیگر چه غم ز شکستن دل	خوش بید که نماند مارا استدر نو نماند مارا باز اگر دشو نماند مارا بود آنچه دور نماند مارا
--	---



	خاطر کسیونماند ما را رفت و گله چونماند ما را اطوار نیکونماند ما را می ماند و سبب نماند ما را خنجر بگلو نماند ما را	برسو که شدیم دیگر او بود تا مصلحتی چسبست آنکو عشق آمد و عقل رو برید جان ماند اگر نماند آن پیکان ز جگر گزشت کسیر	
رفتم می که گفتن آن کو یا از چه نرسد نماند ما را			
غلام دیگر نماند صبوری بسیار خوابی اگر تو گریه حضوری بسیار رشک پری و غیرت حوری بسیار ای مادر اگر تو عاشق موری بسیار آید حبس اگر تو غوری بسیار ای خنده لبش همه شوروی بسیار	رفت آنچه رفت با چه دوری بسیار شاهانند که حضرت غم زده تخت بسیار من آنچه گویمت به ازانی مردود خط انجان نمود که گویم زلف او ندای نکهت فهم تا چه طلب آیدم دیگر تا بشکفت ز آفت زخم دل چسب		
دانی که می برند کجا نقش لفته را تا در چه نور و در چه سروروی بسیار			
یعنی زمین بی چه نفوری بسیار بالاتر از تختی طوروی بسیار	نصرت چنان بود نه ضروری بسیار نارت بخوانده ام همه نوروی بسیار		

<p>اکنون که معترف بقصوری بسیار          چون من صبورم و تو شکوری بسیار          گر تو بلاک رحمت گوری بسیار          پسند ازین بلا زده دوری بسیار          زارم مردم و همه زوری بسیار          نزدیک توجه این همه دوری بسیار          عقل و دانش و شعوری بسیار          تبت عفت من ز صبوری بسیار</p>	<p>پرسم من از قصور خود و گویم تو شوخ          ای دل شد آنچه شد ز غم رنگ هم کن          من ای خضر بگورم و از در ختم میر          ای از تو دور و از همه یاران تو بلا          زاری و زور را بهم ای آنکه تویی است          گواردل است دیده ام ای طفل اشک          من خبطم و خونم و سودایم و تو با          بیتان چرا بخود زمره ت خمشناس</p>
--	--

مضمون این نغمه اگر خود ظهور است  
 با لقمه گفت یا ر ظهوری بسیار

<p>بیجا با گرفته است مرا          طرفه سودا گرفته است مرا          نخل اگر جا گرفته است مرا          دل ز دنیا گرفته است مرا          که سر را گرفته است مرا          بخودی تا گرفته است مرا</p>	<p>عشق بر جا گرفته است مرا          تو بزم از فصد به نخواهم شد          در کف یا س داده اند بر          چشده العاقبت بجز گرفت          چه کشایم زبان بدعت باغ          خودی از من گرفته است مرا</p>
--	---

پرسم از لقمه ذوق شادی می گ

چه غم آید گرفته هست مرا	
غم که تنها گرفته هست مرا	چه قدرها گرفته هست مرا
نیتم دل گرفته از درد روز	آز بدل جا گرفته هست مرا
چه تناسات اینک بر سرم آید	چه تنها گرفته هست مرا
خوش را میگفت باو آن	انگه دانا گرفته هست مرا
میش امرود خوش ملی چه غم	غم فردا گرفته هست مرا
نیت خیریم رو بپستلیغ	انگه شبها گرفته هست مرا
تفتد ام پس امید من این بود	یاس بر جا گرفته هست مرا
مردم آمارها کرده هنوز	رقم آنا گرفته هست مرا
تا کجا با گرفته هست ولم	تا کجا با گرفته هست مرا
تفتد را خود مگر گریه	
که شکیا گرفته هست مرا	
دل و گروا بند مفرکان بستانای خندرا	شمره گو یا کرد گوی بیزبانی خندرا
ایکد گوی بی بانی خندکی گردی خیل	خوب نمیدیم مطلب آن بانی خندرا
خوی دشمن گرچه بد تا اگر رقم ناموی	مهربان بر خود کنسم نامهربانی خندرا
شده ای بخون که عشق ایندم بد را	کو چه گرد خند را بجان و مانی خندرا
پیش ازین باشانه علاج بقدر سست بود	بخت پاری کرد گوی سخوانی خندرا

جان بظن سستی را که بستانای خندرا  
 که یک امروز از دست بستانای خندرا  
 ای خندرا

<p>دشنائی چند خواندم دستائی چند را          در خور رحمت نم اینجاستانی چند را          استحالی چند باید به گمانی چند را          خون بران در دیدنش خجکائی چند را</p>	<p>شش را نامم که درش کرد اورکم و گر          غیر حرفی زانند از انرگان و دل گفتش          ای که گوی از تو مردم حرفها دیگر زنند          آرزو مرد و تاشون شد و امید خست</p>
<p>لقمه هم شاید بکام دل سیدت کین          دیده ام در خون تپان جاجی ابی چند</p>	
<p>بر زمین روزی در آرزوی چید را          کیست کارم بر زبان راز نهائی چند را          سوختند این شکل رویان با جانی چند را          مشکلی این لحظه نیم به گمانی چند را          گردید با ما اجل نبلت نهائی چند را          من فدای رقتش کردم نفعائی چند را          میرانی گشت ناگه بهیجانی چند را          تخته کردم من بسی نسیان و کانی چند را          با یقینی مختلط کردم گمانی چند را          من کیم خون نخت چون خست جانی چند را          تا نیگیری گردن خون جانی چند را</p>	<p>اینکه آسی چند نمی ناتوانی چند را          یار بد خو غیر پر کین دیده کم مین دل عدو          و او ازین بخوردن فریاد ازین خون          یار بنید سوی بام و غیر میدسوی در          بر زبان است حرفی چند در آرزوی          گریه بر آمدن دل کرد جانی چند و دوش          این جهان جرخ تکلف دوست کوش خنق          نیست در بازار عشق آسودگی دار و نغمی          دهشتم چندین مومن در دل و می گاه اجل          اکه گوید میت جز با یک محبت کارین          ظلم و ما چندین قیامت طغنه پخت زین</p>

<p>خیر از و دیگر که یا بد آنچه در دیوان است تفتنه میگویند سیفوز بانی خدرا</p>	<p>تسخن جنبا و گز بساید بسین جنبا که بود در گمان که گند برین این جنبا بر آسمان ستم رود و بر زمین جنبا بر خود ز دست خود گمن ای نازین جنبا شایاش گویدت ستم و آفرین جنبا نادان مرا نصیب شود و آچین جنبا</p>	<p>گردا که دوشش بر من اندو گمن جنبا صدناوک است و یکم چر چاک چون کج گر ناله ام بهین بود گر به ام حسین بجز از کف آینه منقون خود مشو از بس که کار بیگنجان را کنی تمام ای غیر در گمان تو گر لطف او جنبا</p>
<p>ناده پیر ناله خدار شود گر پسند تفتنه بر فلک بفتیقن جنبا</p>	<p>میر و فاوزان شود اندو گمن جنبا اید خوشم نه اینهمه چن بر جنبا قاتل گمن صفایقه در آخرین جنبا رفت آنچه بر جهان جهان آفرین جنبا آن سر زمین که رویداران بر زمین جنبا از گویت آنچه رفت بخلد برین جنبا شرفتنه مگر حیل و غافلغض که جنبا</p>	<p>پیشم خوش آن نابود و خوشتر این جنبا ساعز بنوش و مست بیا و نسان کیش یکم خمشیت تمامی این قسیل این حسن این جمال سین و انگهی باب شتم بسی و جز دل تسخت نیافتم هرگز ز رفت ز آمد در رقم کوبی تو سن نیم جان یکی بود و چارم کسبی تو</p>

<p>خوشتر ز بهر جای تو این با زمین جفا نموده تیغ گویدم بسا ده من جفا دلکش تراستم بود و نوشین جفا</p>	<p>ای مفضل ز نازکیت وقت قتل غیر گشوده شست گویدم پسید کن بسا پس دلجو مرا فغان بود و دلفریب آه</p>
<p>یار و وفای دهده چه زلفش دانم کشتی بسی ز شهو ر و بنین جفا</p>	
<p>رویف بای موحده</p>	
<p>اشب چراغ مقصد بار کند شراب دستی که در کدی قلندر کند شراب تا خاک جسم کجاست که بر سر کند شراب عکس رخ ترا گل احمد کند شراب گوید مردمان که دلا در کند شراب گفتم بسی که خوار بجز در کند شراب پنهان نماز آنچه محشر کند شراب دیگر چگونه زنگ تو دیگر کند شراب کو دانی که در محشر تر کند شراب اگره نبود کاین همه مضطر کند شراب</p>	<p>گوید هوا که لاله با غر کند شراب ز نزدیک من ز دست منو کن است مردا که بی شراب نیما ز یک نفس در جام من که باغ و گل کند درو جامی کش ز ناز و دل آور مرا بخت نشند رفت هر چه برود رفت جرم است گوید کسی که سیم آن روز دیدنی است بان سجایی که بدست من است جام غریبانیم گناه مرا هست پرده پوش بی یار که زو قدحی دیدم سر چه دیش</p>
<p>ای مانده از نشاط من زلفش</p>	

علی ضحین  
سنگ و خال که گوید کند شراب  
ز یک شکر تا گل احمد کند شراب

<p>کافی شینده که مگر کند شراب</p>	
<p>دیگر نخور که حال تو دیگر کند شراب گوید که ملک جم چه بود ما دهم بس خونم حلال آنکه جو گیره قلع غنبر ست آنچنان خوش است که پیش از ظهور صبحی است آرزو که بخاطر بد فراغ چشم تو مست یک نیفتد بوی بن ای محتسب کنون بن توجه و اوریا برنج خار ما که بر دست نگاه تو از مفلسی بگدیه زدگان می زدوش خوش کو شربت آنکه شرابش نمنذام بر لطف از نگاه تو مستی است درین</p>	<p>قد برین در تیب برابر کند شراب در دلش بر آدمی که توانگر کند شراب گوید برین که دست بخیجگر کند شراب باین کند پیاله دست کند شراب در دل بند سرت و در سر کند شراب ساغر کند نه آنچه با ساغر کند شراب تا ستر خرد کردم محشر کند شراب یعنی دیگر چشم که سر بر کند شراب میخورد که خاک را با همی زر کند شراب خوش رحمت اینک بگو شر کند شراب بر دم کتاب چشم تو از بر کند شراب</p>
<p>رنگ تو گزگت عزیز نقشه سیاه رنگ شکسته را گل احمد کند شراب</p>	
<p>این که مشق گریه دارم روز شب حسب برق است کارم روز شب جان سپاری را حساب بر من میر خوش بخون دل نگارم روز شب تا چه تخم است این که کارم روز شب جان یکی و سپارم روز شب</p>	<p>خوش بخون دل نگارم روز شب تا چه تخم است این که کارم روز شب جان یکی و سپارم روز شب</p>

این شعر در کتاب دارم روز شب  
نقشه سیاهی دارم روز شب  
۱۵۱۸

<p>بیچید سنگ از شرارم روز و شب  نال خیسند از غرارم روز و شب  ز زلفش میسپارم روز و شب  تا چه باشد در کنارم روز و شب  میکشد گور انتظارم روز و شب  نیست اندر ختسپارم روز و شب  کس چه داند در چه کارم روز و شب  تا کرا امیشد دارم روز و شب</p>	<p>بر گنجایی شرار از رنگ حبت  نا پس از گشتن نه چونم سوخته  من که داغ از دل نمیدارم دروغ  طفل اشک از غم و دولت بهره مند  خوایم ای ای که هجر ام زمان  باز دارم چون زرقن عسرا  بیکسی ز ادله بی کار است نیک  یاس گوید مرگ را آند اجل</p>
<p>قصه بردل میگزارد داغ من  دل بر آتش سگزارم روز و شب</p>	
<p>در میان لاله زارم روز و شب  دم بچی و شیشمارم روز و شب  در هم است از عقل کارم روز و شب  از خند گت دلفکارم روز و شب  بیسرارم بقیرارم روز و شب  در بر خود میفشارم روز و شب  تاب پیدا تو آرم روز و شب</p>	<p>خون بود اشک که بارم روز و شب  مختصر را خوشن مطول کرد حسیب  ای که پر سی عشق را دشمن کدام  روز باشد گز شب بر دل نگار  گر قنبر از آید دسم گویم ترا  قبر کو کاندز فراتش خویش را  تو می بر من نیاری جسم و من</p>



<p>دل به تیرت بید هم صبح و شب عاشقتم در انتظارم هر نفس میرود و صبر از دل با همسوزن در تفائی مرگ جانم بر دم است گریه از روی تو دارم صبح و شام</p>	<p>سر به تیغست بیچارم روز و شب بخودم انجم ششمارم روز و شب میکنند طاقت ز مارم روز و شب در پی صرصر غبارم روز و شب ناله از غمی که دارم روز و شب</p>
<p>لقمه و یکدم ذراغ از فکر شعر طرز مضمون می نگارم دور و شب</p>	
<p>چند گویم که وقت است هوار دریا راه بیداد مرود ادگری است دگر سوی من شست کشاوی خطا که بنگ یا قتی شفقت و بهر آنچه من کرد از زود تا چه می بیند چون بازنگ می دزد کست چون او بفرین تره و لیلیا کتیا</p>	<p>غرم گلزار کن مطلب بار دریا صبح من شام کن روز جزا دریا لطف خود بنگر و تغیر قضا دریا میکنند آنچه کون لطف و مدار دریا طرز دل بزود و انداز چیا دریا شان یکتای آن لطف و مدار دریا</p>
<p>لقمه صیسی نیم آن قسم را سنی این سخن روح فرار دریا</p>	
<p>این گویم که طریق صلحا دریا مطر با نغمه بلب آرد چمن را بنگر</p>	<p>روی زیا صنی من و خدا دریا ساقی می بقدر ریز و سوار دریا</p>

سینه تازی تو ای لعلت که ما دریا  
سوی گل برین اول و غار دریا  
ایسر

باز می شیخ محو را بل صفا را در یاب	جانب کعبه مرود رتبه دیرم شناس
تسخیر کین برکشش قنایر دجا را در یاب	سوی مقل گزر خویش لبیا یم بین
در شهادت طلسمی آن بار را در یاب	گره کعبه روی خار مغیلان کافنی
شسع شان گرم سفر با نهن فایز آید	خضرش حرم سفیر آذوقه ارباب طلب

گنذ منی توان گفت که تدلقه میر  
ست نازی توان گفت که مارا در یاب

ماؤ فکر جسم و جان عیب است عیب	انچه و ایندای تیان عیب است عیب
حرفی از شود و زبان عیب است عیب	تا توانی این دکان را تحت کون
با چو من کس این گمان عیب است عیب	ایکه گوئی عیب من جوید کس
کردنش خاطر نشان عیب است عیب	انچه بر جان میرود زبان کشین
کینه بر عمر روان عیب است عیب	مرد این ره عیب پسند و بخود
چون شکایت در بیان عیب است عیب	ای حکایت را زده از هر دو فنا
ربط مغز و استخوان عیب است عیب	گویم از تب راعرق نماید شرم
معنی آهو همان عیب است عیب	کیست آهو تا خشمیت دم زند

بر چه رانی اتجان دانی نمبر  
تفته کردم اتجان عیب

حرف صلح اندر بیان عیب است عیب	غیر جنگ از دلبران عیب است عیب
-------------------------------	-------------------------------

طهوری  
باید در دست کردن زبان عیب است عیب  
باید در پروای جان عیب است عیب

<p>         پیر مانی را زبان عیب است عیب          عاشق مع غیر از نقان عیب است عیب          خود منر بود این زمان عیب است عیب          بر چه منی در جهان عیب است عیب          بودن اندر نشان عیب است عیب          ناخوشی با سپهان عیب است عیب          جسم را الفت بجان عیب است عیب       </p>	<p>         ایکه پرسی بر تو زبان گفتن چه رفت          بلبل بستان ز غیرت گو بپیر          پیشتر از عهد من ناخواستن          نیست بر اهل جهان بیخ انحصار          تا بود دام نفس ای لبلمان          گفتت صد ره دور و نرمه میان          تا چه افتد روزی اندر جسم جان       </p>
--	---

تفتت نادان است و کار در جهان  
 اگر گویم کار دان عیب است عیب

<p>         خواندن او را مهربان عیب است عیب          آشنای با زبان عیب است عیب          ساختن آزار گمان عیب است عیب          خستن از صبرم نشان عیب است عیب          دیر ماندن در جهان عیب است عیب          عیب جوئی ای فلان عیب است عیب          نکته چینی بر زمان عیب است عیب          گفتن را در نهان عیب است عیب       </p>	<p>         چشم مبر از آسمان عیب است عیب          نام دنیا را ندانسته مگر          مردن من خون تعیت شد دگر          را ندن از بوسه سخن خط است خط          زود در نفس از جهان عیب است عیب          تا کجا گوی فلان رشت است رشت          خرده گیری بر نفس لغو است لغو          گفتن این در مرافض است درض       </p>
--	---

سبح دل از زمین نیک است نیک گفتی از عاشق فغان سخت است سخت	هنی من از ترک جان عیب است عیب رحم گوی مجنان عیب است عیب
---	--

اندین دران نهر بود است و پس اینچیکه گفته سان عیب است عیب	
---	--

تو دگر که خدا و مراد های رقیب ببین پس است که خواندی نویز نغم پیرسس حال خفا و وفا بر اخی خدا تسبی پسد و گوید که من چنین و چنان زهی نصیب که با آن وصال با اکنون بعشق خوشتر از انجام اوست آغازم مراد است بسی لیک از آن بسی چه گویمت که چه کرد و چه چلبا سخت	بمان خدای من است و جان خدای بر دگر خدای تو گویم چه اقرای رقیب جفا برای من است و وفا برای رقیب چه ساده است و چه نادان رقیب من و فراق و چگویم دگر خدای رقیب هم ابتدای مرا بمن هم انتهای رقیب در آنچه خواهش طبع تو در رضای رقیب بر آدم زورت گویا پای رقیب
---	---

دمی که یار ز من پسد او ز خود گوید پیرس گفته دگر بیع با جرای رقیب	
---	--

دگر چه حال من است چه با جرای رقیب رقیب بود که در بر کشید ناگاست رقابتیم بخداست و زنده می گفتم	من ز غم تو بلاک و تو در غرای رقیب خدا پر ایکنارم نه سندانای رقیب که گر رقیب بمن بوده است وای رقیب
---	---

<p>پیش آنکه بکند ضمیر کس نرسد  خضر مبرور در از م حمد چها که نبرد  رقیب گفت که شام است و باران  گجاست آنکه بمن و عدای گشوداد  تو بجای دیگر بروم بنام با جوش  تفان از آنکه بخوید بغیر عینم سیح  بنوده است کسی دوستم خیر ملا</p>	<p>چشکوبای من است و چه شکر بای بر  اثر نما نذرمانی که در دعای رقیب  چنین بدان که نغمه مدعای رقیب  بلاک میکند اکنون چه طغیای رقیب  خشس برای خدا من نیم بجای رقیب  در نفع از آنکه نگوید بجز ثنای رقیب  گشته است کسی دشمنم بوی رقیب</p>
---	--

چو گفت لفته بقل منت که کرد دلبر  
بناز گفت که باید شدن فدای رقیب

<p>خون ایندم بگردن چون چال میگرفت  گر بیا بر نفس آن مظلوم میکرد آرزو  یکه در زخم نو در میگرد کار او تمام  آنکه چون بخون وحشت بزمین نیاید  شب که ماه چاره بگشت که با او  تیر از شس دمی که نازکی میشد و ها  چشم او چون کشت نازم آرزوین گفت  آنکه داد و سینه چاکبای دشمن میدهد</p>	<p>دوستی که وقت قلم دست ما بگریخت  بر برادر کوی قاتل مرگ غافل بگریخت  قاتل من گر خیر از حال سهل میگرفت  نقش نامی خویشش را هم سلاسل میگرفت  واسن نفعان چها از سعی کامل میگرفت  دل بجان میگفت ز جان خورده دل میگرفت  بود ظالم خویشش را آنکه عادل میگرفت  منفعل میشد اگر بار استقابل میگرفت</p>
---	--

دوست خزان اگر زبال محال میگرفت  
نقش نامی تا خود خورده سلاسل میگرفت  
است

نقشه شیرین تر از جان گفتم را زمین مال	تا چه بر من نکته آن شیرین شامل میگرفت
صد گرفت آید بر در بر گریزید بجز بخت نقشه حق میگفت و بار نقشه باطل میگرفت	
<p>تا توان صیدی که بر خود کار کج میگرفت بوسه ام میداد و یاد او را در خواست میگرفت تنگ آفتاب بود از صید غافل میگرفت تا چه دل را خوش خوش آن تشکین سلاسل میگرفت تس چه میداند که با خود مقابل میگرفت کی عبت دامن قاتل خون بسیل میگرفت خاک مجنون تا کجا دنبال محل میگرفت بیر تعمیر حرم تقدیر چون گل میگرفت میفتاد از ورطه دور از نام ساحل میگرفت</p>	<p>کاش یک گامی گردنبال قاتل میگرفت یاد ایامی که جام از من بخل میگرفت آمد و از آمد نهایی خودم آگاه ساخت جان فدای آن گرفتن میشد و میگفت بر دوش آینه دیدن داشت بیکر صورت دور میباشد سخن از عشق آخر دور حشر این نبایت است گام و آن بیگانه دور و جام را ز بر میخانه می آورد عشق کشتیم را دور بینی عاقبت آمد بکار</p>
دوش بروی که میدیدم حکوم لطف بود نقشه گوی کام دل از رخ قاتل میگرفت	
<p>اشخوانها هشت گشت نام قاتل میگرفت خسروی که از ابراج از برق حاصل میگرفت دی خوش آن شامی که یکم جانمزل میگرفت</p>	<p>دل که تعلیمش از مرغ سیل میگرفت اشک و آسم را جا از کار غافل میگرفت ای خوش آن صبحی که شام گام در راه بود</p>

<p>آه از آن شوخی که بر دم شوخی نهمود          آگهی ننگ و مرا سنجاند آگهی غافل          دل می از کف میکند و خون سینه چکاند          اشک ما را نیز کاشن ز خوشدلی کل          مرد امر دزدان که جان را با تو برویم سپرد          میر بود آنچه از دل آنزگان ابرو میر بود</p>	<p>میگرفت از زمین دل ایراد بر دل میگرفت          عاقلی عار و مراد یواز عاقل میگرفت          جان شکر از دست میداد و طالع میگرفت          آه ما را از کلبا یک عنادل میگرفت          رفت ازین در آنکه خود را از زمین          میگرفت آنچه از زمین آن شکل و شباهت</p>
---	---

این زمین زمین لاله گل گفته حجت پس  
 من گفتم صیقل غیر آنرا که شکل میگرفت

<p>اگر آینه کرانه بسیار است          آنچه گویم شنیدنی دارد          ذکر بجای نه کم کند چشم          من و دلتی مرا چه بین که بد          تا از آن لب بر آمدت چه          ای که گوی نجوم آنکس را          عارف اندر جهان کم است          کی ایریت کم ز آزادی          ذکر صوم و صلوات با من است</p>	<p>در نیامی بیای بسیار است          در فغانم ترانه بسیار است          تا به نام یکا بسیار است          گنج جید خزان بسیار است          شور و در هر کرای بسیار است          که بجز می بیای بسیار است          سخن عارفای بسیار است          در نفس آشیای بسیار است          شغل خبک و چای بسیار است</p>
---	--

فی زمین و اهرام و در آن بسیار است  
 در راه آشنای بسیار است  
 ایسر

لقنه گیرم تو سر بر نهی عیب جو در زان بسیار است	
این گوگاشای بسیار است خواه اینجانشین بنخواه اینجا گر گویم که در اویم این تیغ بزرگ در ذوق خود گرتیر کم سباد آن سفینه که درو کس چه داند که چون سید لبش گر رسد صد الم نه تا هم رسد چه گوید کسی ز قدرت حق مردم نم منحصر نذکر سرف	آتشم راز با بسیار است از دل و دیده خالی بسیار است گویم در دوشای بسیار است از دل و جان نشای بسیار است غزل عاشقانه بسیار است سر برین آتشی بسیار است در بود صد بلای بسیار است که بیک خوشه دای بسیار است بهر خواهم فناء بسیار است
لقنه دیگر مرا چه می باید حسرت جاودان بسیار است	
درد هاراد و ای بسیار است عقل کم بوش کم صبوری کم حال شفقت جان لیوش میروم تا کجا شکایت بهر	مردم را بهای بسیار است عاشقی را نشای بسیار است لفکوشقنا بسیار است رنج از خیل خالی بسیار است



<p>من بلا جو ولم لا طلب است          زلف اورادگر که ز در بر هم          گز تو گز شود که چه عجب          من اسیر کسی که گفت برو          ای که گویی و هم فسون بر تو</p>	<p>گر بلا و ز زمانه بسیار است          چاک در دل نشاید بسیار است          صدر را آتش بسیار است          دام بسیار رودانه بسیار است          زان فسون هم زان بسیار است</p>
--	---

لقمه بکشای پر که گوید ای  
 در هوا آتش بسیار است

<p>صدر است گفتم از آرام که بسیار کم است          خانه طلم تو آباد که گوید که در          عمر از با ده فراید نتوان است دین          لقمه البته که اینک من در بکام چیل          هر قدر با که توانی بمن ای ز بد پرست          بر چه من گویمت آراه چند از آتش          مانند یم بجز نامه اعمال تو شیخ          غیرت عشق ز خون باو که خویم گردانند</p>	<p>صبر از انهم کم و دانم که چه مقدار کم است          شورش در دو غوغا پس دیوار کم است          ساقیا با ده که عمر گل و گلزار کم است          و گرم رنج مکن فرستم ای بار کم است          طعنه زن طعنه که از طعنه مرا عار کم است          دل شرر ز برسی دیده گهر بار کم است          آن میاضی که در دو منتخب اشعار کم است          بارک الله که کنون حسرت دیدار کم است</p>
---	---

لقمه بان کفر از ده و گر هم که هنوز  
 در دل لیلستان خلت خار کم است

دین بصره و تباری از انهم کم است  
 در ای این با ده ز سر سار کم است  
 اتم

<p>این ستم نیزه ایشوخ ستمکار کم است چشم شکاری ازین حلقه زتسی کم است کاش بر جسم فریفته نه بندی ل را شیخ تنها بن ایگونه چراغ زده جوت منار حم که خونم ز حد افزون چو شید کس چه داند که چرا دل زبان دشمن کافرم کافر اگر بکیه بعبوت نه کنم ایکه برسی صفت شعرم اگر بدیبری سخن ایمایه بدیوان و سخندان معلوم</p>	<p>من چنین زار و تو گوی بجان ار کم است ست بسیار درین حلقه و شیار کم است بر دم افزون نظیر آید و بر بار کم است همه داند که در تیکده دیدار کم است مغکن تیغ که رنگین دره دیوار کم است در د بسیار ولی طاقب اظهار کم است از گنجه پیش تو ای آنکه صد انبار کم است چیت شوخی که در شوخی گفتار کم است جنس بسیار به بازار و خریدار کم است</p>
---	---

نقشه نالید که ایوای من گوش من  
یا چون گفت مرا غت شکار کم است

<p>پیشم از یاسم گویم که چه مقدار کم است مرگ را تلختر از بادیه بی گرتو قرآ غیر آیم که چشم است بنجا کم روشن دل از آن رنج که ترک است و بدایا کاسدیهای تمناع تو عیانست ایشوخ نهم پای دران دشت که خالیست ز غار</p>	<p>آن امید می که کم است از تو و بسیار کم است سهم آن زند که از بادیه اسل کار کم است حقه بسیار بگور اندر و بیدار کم است من ازین شاد که در بزم تو ام بار کم است منفروش انیمه تقوی که خریدار کم است نکنم جای دران شهر که آزار کم است</p>
---	--

<p>خوابت واصل تر آنوقت عدد بسیار است یا ششاید که بمن کین فلک بسیار است بنگر این کاخ چه دستفست و خوشتر است</p>	<p>پر سیمیم حال و مرطاعت گفتار کم است حسرت آلبه که سوی من نگید یا کم است ورنه چشم تو چه از روزن دیوار کم است</p>
---	--

عزت فتنه مگر تا چه بلا افزودند  
این مفر ما که کون جانشین من چرا کم است

<p>چون بمن لاله دیدن گرفت خوش شمر آورد نهال مراد ساقی با چون بعد و باد در دل جوی قبله کجا کرد سوکے فاست تو تا چه قیامت نمود چشم تو چون گفت رستی چه دل که با فلک سوسیدارین نوبت سانغر گرفتن رسید</p>	<p>ست تو خیماره کشیدن گرفت شیشه سوی جام خمیدن گرفت از لب ماشکوه حکیدن گرفت قبله نما از چه پیدن گرفت سر و بیکای دو دیدن گرفت زید طلب می طلبیدن گرفت مشق بریدن ز پیدن گرفت مازه دماغی که بریدن گرفت</p>
---	---

باد بخوش همه بوستتم  
تقصه اگر خوب بریدن گرفت

<p>گفت چو او صبح دریدن گرفت بهم بمن آزار رسیدن گرفت</p>	<p>صبح دم سرد کشیدن گرفت بهم ز دل آرام رسیدن گرفت</p>
---	---

الانف جام دیدن گرفت  
بهره سوزان رسیدن گرفت  
احمر

<p>خون دل از دیده چکیدن گرفت      ذالقیه ام ز چرخیدن گرفت      باد بیماری چو وزیدن گرفت      مرغ دل از سینه پریدن گرفت      قاسم آن دم که خمیدن گرفت      کور به آن دیده که دیدن گرفت</p>	<p>می بچکاندی چو ز قبا بجام      ماطه ام نکته از آن چشم گفت      گشت بلند آتش شوق تبسم      سر سواد او چو آن شوخ تبسم      گفت جوانی که سلام از من است      ننگ گرفتن ز مهر بر سر</p>
<p>تغته بقول که بطلب رسید      ناله بگوش که رسیدن گرفت</p>	
<p>سبزه به گلزار چیدن گرفت      غم لب افسوس گزیدن گرفت      آنچه در نیجا بنمیدن گرفت      خون زرگ تا که چکیدن گرفت      دل ز که تعلیم دیدن گرفت      مست تو جام نشنیدن گرفت      آنمزه در سینه خیدن گرفت      دامن ازین نمک چیدن گرفت</p>	<p>خط بربخ یار دیدن گرفت      غم جو غم را طلبیدن گرفت      پرو خیدن پی تسلیم مرگ      از نگه بست تو ایما چه دید      جان ز که آموخت فن سخن      ز ابد خشک انجمن در عطف چید      قیس حدیث از غلش خار را      لغتم ازین باغ گل چیدن گرفت</p>
<p>تغته دم جلوه اش از خویش گرفت</p>	

دیدن گردش ندیدن گرفت

کرد رفتن باز خود شادوم بین احوال است  
بخت دارون بر دشمن آسمان با هم زبان  
غیر اسطوخودوس طون مش او دست بنویز  
نایدی تیر و نا کامی خدنگم سیزند  
خون جگه از چشم کام داد و همان شهنواز  
رفت غم از دل و دل را بر این دریا  
او طلب از غیر کرد آفرینت است  
گرچه شایخ از بار کمال نکشت یاری

آمد بنهارت از یادم بین احوال است  
بست باری وقت امدادم بین احوال است  
من نه بخونم نه فریادم بین احوال است  
کس نسگوید بصیادم بین احوال است  
نشسته تا خیر حلا دم بین احوال است  
نیست اکو بود همزادم بین احوال است  
من شپش دل در ستیادم بین احوال است  
تو بگو بگو بگو بگو بگو بگو بگو بگو

عشوه و نازش جوابم بخت با سیر کند  
تقصه یگوید بین استادم بین احوال است

بلی تو داد سوختن یادم بین احوال است  
پر سد م احوال چون گویم که ناشاد می  
ای منجم تا کجا ز انسان من دشمنای  
چیت احوال که گویم بعد از آن  
بر که با تو مانا جان من جانان من  
او هنوز از بر افغان بچسباید

سوختن با داد و بر یادم بین احوال است  
گویدم از تو لبی شادم بین احوال است  
در که این روز بد زادم بین احوال است  
کاتر او را دل نمیدادم بین احوال است  
در دعائی سر و شادم بین احوال است  
آفرین دل نستاندم بین احوال است

خداوند تعالی رحمتش بر همه ما را بفرماید  
و در روز قیامت ما را در جنت  
جنت عقیقین قرار دهد  
و بی زحمت از این عالم برساند  
و بی زحمت بی تو امانت دهد

مغزوی

ما چه آن آئینه بکف غفلتقا شمش شیشه حاتم محبت قایم برین شکار	ما ز را گوید که بجز ادم سبب احوال است مست از پیره ارشاد دم سبب احوال است
--	---

لقمه زلف او همان کاکه خوش میخورد مردمان خوانند آزاد دم سبب احوال است	
---	--

میزند یا راز و فایا دم سبب احوال است کعبه آید بهر دیدار است و نتواند ام مشیت منقون صیابت یا کیره بخش دست نی فر دست رقم نگار لطیف کوا تیر از دل حبه تخم نم لب سراجون نیم سفر و شرم پیره میخانه ام است لجرام انقدر با کالقباض است انقدر با ط کام جان از جان برون کردم کرم کرم می برندم زان در ای شمت بگو بدتر	و ندران دم جوید ادم سبب احوال است وین جگه از کفر و الحاد دم سبب احوال است نالده ام قربان فیا دم سبب احوال است پای نی وز پای انقاد دم سبب احوال است صید از کف داده صیاد دم سبب احوال است شیشه و جام است او را دم سبب احوال است تا ای سرم از غم آزاد دم سبب احوال است ذوق دل از دل نبرد ادم سبب احوال است می د بندم حبت ای دم سبب احوال است
---	---

لقمه گر برسد ظهوری نام سبب احوال است غیر ازین دیگر چه ارشاد دم سبب احوال است خو استم قطع رقم سارم قلم رجای اند رفته نام خویش از یاد دم سبب احوال است	
---	--

<p>ست و برستیش کدام گرفت  شاید کام چون نماید رو  مخشر اندازفته و آشوب  لطف گردون آفتاب پر  داد از دست نیز دستش یاس  تا چه آید بجان دگر ز کلام  روز عیدم چه داو پیر معان  بمقامی که پر نزد جبرئیل  گفتم افتادت این بلا بقفا</p>	<p>از کف خم اگر نه جام گرفت  تبع اوزنگ در نیام گرفت  یا دازان سرد و خوام گرفت  صبح چیزی که داد شام گرفت  نوسن شوق راز نام گرفت  آمد دل و دم سلام گرفت  که تو اب به نیام گرفت  ست اوجا در مقام گرفت  خویش اشخ چون نام گرفت</p>
<p>قطع امید کرد از قطع  نقشه را بیکه در نام گرفت</p>	
<p>همه گویند با بام گرفت  قدریا شد فردن ارسید  بود از بیکه بی ادب بوسم  گفت جعتمی جو او کس نیست  خط رخت گرفت گفت بر  ای فلک آنچه میکنی میکن</p>	<p>گوئی آینه جهان تمام گرفت  زلغش از دل جا بام گرفت  بوسه زان لب در آرام گرفت  نامم آخر با خرام گرفت  خط آزادی این غلام گرفت  توان از تو اتمام گرفت</p>

از پیش جبهه باز کام گرفت  
بر تو هم حسرتی با نام گرفت  
ایسر

<p>که ازین برود دل کد ام گرفت تا چه از تو بصر کلام گرفت هر که سناغ علی الدوام گرفت</p>	<p>کس چنین مل جان نیدانم من گرفتم طریق خاموشی لاله باغ سر خرد نیباست</p>
<p>گفت دوزخ که من زخم دیاغ تقصه خود را می که خام گرفت</p>	
<p>بمه عالم به نیم کام گرفت باده خوشدلی تو ام گرفت رُوم بگرته بود شام گرفت باز ملک ال انتظام گرفت تبع در کف تفضل عام گرفت چو در ان زخم کاتام گرفت جان زای تو ب صبر دام گرفت دز تو ای مرگ کام کام گرفت چه گرفت اگو می حرام گرفت</p>	<p>دشت من ز عشق کام گرفت تلمبه ست او بیجام فتاد زوی بنموده بود نوی نمود باز فوج الم عمل ازشت دشنه پنهان به نرم خام آورد چیت آن در کرد و ایت دل ز یعوب گریه قرض کشید از تو ای بت باس باس ایت چشند اکه و عظیم شیخ شنید</p>
<p>شیخ آمد بدید و بت لکبت تقصه در کعبه رفت و جام گرفت</p>	
<p>آگاه دست غافل از کیت</p>	<p>زنان برق مهرش حاصل کیت</p>

ای بخیر رضا اول از کیت  
راه از کیت حضرت از کیت  
ایسر



<p>ای شکر گریه ام بخشش آری جانانه تویی دگر که جان نداشت فریاد آگه که صیبت گلگون دل گفت که عقل ناقص از تو تا برده است باد در دهر شعرم دود خواند کس بخش گر آؤ کشیدی می چه باشد</p>	<p>این پایی که رفت در گل آریست دلدار تویی دگر دل آریست مخزن آتف که محل آریست لغتم که خون کامل آریست این ماه مجسم باطل آریست فرمود که این سیاه باطل آریست هر آؤ نشست محفل آریست</p>
<p>فرد است که کس خجل نشند سداست که تفتنه بسمل آریست</p>	
<p>پرسی که دل تو بسمل آریست رفند و بنور اولین کام هر یک ز بوس گلر کند خون دیدم همه حق پرستی خلق شد خراج دل آنچه صبر میداشت بند که آن ز قن چه بود است آن تربت و آن نوح اگر کشید دیوانه تویی زلفش آویز</p>	<p>دینم نه خبر که خود دل آریست ره از همه لیک منزل آریست نیم که بخشه قاتل آریست این دو بیبائی باطل آریست زین پس نگری که قاتل آریست پرسید این چاه باطل آریست این گلشن در این عناد آریست ای دل دگر این سلاسل آریست</p>

دریا ازت ساحل کیت	انشین بخت زامن نویسد
ازده از لفته شادی انبیر	آسان ازت شکل کیت
کبره خیز ز سر و کسمن ستوان گرفت از شرم شوق آب شدن ستوان گرفت غیر از خرد که چه زمین ستوان گرفت عزت ازین سرای کهن ستوان گرفت دانی که ایوان سخن ستوان گرفت آیا چه کام از اهل زمین ستوان گرفت بهره چه نام گو رو کفن ستوان گرفت ایراد بر گرفت من ستوان گرفت داد و دم ز دار و کس من ستوان گرفت کام از خون نادره فن ستوان گرفت غربت بلاست جا وطن ستوان گرفت	احسان خست راه چمن ستوان گرفت آینه محرومی تو گوید پیش ادب ظالم بگیرد ز بگیر از غم بجان دیگر که ام خیر ازین به گرفتنی است ای ندعی بدعوی باطل چنین چه لای نی بهرنی دفا ز مزوت ز مرو می پیشم که بی نیازی تبسم کند بلاک هرگز گرفته ام نه قرار از گرفته ام دیگر درین زمانه انا الحق سرای کیت بر غم عقل جل برشت ای در قیاس هستی عد دست رو بعدم ستوان گرفت
	بر حال لفته گر چه شاید گرتن انگشت چیرتی بدین ستوان گرفت
صیبا ز جام و جام زمین ستوان گرفت	آرام یکدوم سخن ستوان گرفت

ایسر  
 ستوان سخن ستوان گرفت  
 راه ستان سخن ستوان گرفت

<p>قدت خمید و زنگ رخ از رازگی شکست  دانی که چست کوی تو مخصوصم  ای برده جنش لب لعلت گرز تیغ  دارد اگر چه شکل ولی باید در است  ز زلف حلقه بر لب و گفتش لب از ادا  ماکی امید سوختن من تپد سخاک  سازد بلا کم این گبر از تیغ سخن سخاک  ای آشک رخسار بلعد می توان گفتند  از خط او تبار خطا می توان خرید  بهم کار دل بدرد نوی می توان گزشت  توفیق بر فراز حسین است قنطر</p>	<p>از سرو استقام سسمن می توان گفت  اکنون چگونه نام وطن می توان گفت  صد لکب دل بکیده و سخن می توان گفت  می دادم از آن نگه دوسه من می توان گفت  اکنون زبند تا به بین می توان گفت  خونی نگاه شعله فلکن می توان گفت  ای جان همی کنار ز تن می توان گفت  ای آه خرد ما به کفن می توان گفت  وز زلف او تبار سخن می توان گفت  بهم کام جان زوایع کهن می توان گفت  همت ز خاک پاک حسن می توان گفت</p>
--	--

اول دل آنکه داد خانی ترا نسیم  
یعنی که خون لفته ز من می توان گفت

<p>از این شرح حاصلت غم آریست  نایدی وقت ز غم غم که شد  نه من در خود نه دل بر جانم  بن آن کبر و نوبت شب میداد</p>	<p>دل از من بود این قرانندیم آریست  وگر بعد از او فاطمه با تمام آریست  دلش در هم فرودش بر هم آریست  وگر این مگر و فن ای جمله آریست</p>
--	--

بیت از صحبت در هم آریست  
دل با هم ولی دارد هم آریست  
احمد

<p>الهی این نوید مقدم است نه این کاندوه عالم است دل بسیار بخوار من گشت دلی گوشت بر گزرم است</p>	<p>مراد دل سخی یا رود گرم مرا خود جزوی از عالم شمارند دبی از دیگران چون کم غم اورا سری کورانه سامان باشد</p>
<p>ندان ای لفته تا وین ایچنم بن حرفی که گوی دانم است</p>	
<p>دگر این برگ گل وین شبنم است تنا خاک و دل سخن مردم است گناه از آدم است و آدم است اگر محرم دگر نام محرم است توان از جام پریدن جم است صبا و اندک زلفت دریم است که گفتی زخم از من هم است میخ از مردم است و مردم است دل از ناوک او جانم است</p>	<p>بسی کانیگه گلشن خرم است نشانی دل است این که تو پرسم گناه هم ثابت اما این گویند اگر ایمان دگر کفر از که بود است توان از باده دستن خدارا بخارم شانه زلف در بی را مرا گشت ای دل بیدردین حرف سخن از طبعم از پرسی ز طبعم بیان جان و دل تا کی جدل با</p>
<p>اگر نیست ای سر لفته فرهاد دل باجم دلی دارد کم است</p>	

امروز جام باده گلگون دل منت  
 من این بگویت که بیامون دل منت  
 گاهی درمان از گرد گاه لطف آمد  
 فی نازنی ادا نه اشارت نه گفتگو  
 شکر خدا که کفر دل من ز من زد  
 همان چنین کجا بود و میسر بان کجا  
 کوسا غریب از می و گو دیده ترم  
 بستم بر طلسم و یکی زبان بی استعرا  
 رفت آن زمان که باعث درد سرت بود  
 تا چند گویم که کجا تو کجا غنم

ز دبا تو شب که می که همه خون دل منت  
 ایلی مراد خاطر و مجنون دل منت  
 تا در کشا دوست چه مضمون دل منت  
 آیا چه دید از و که در گون دل منت  
 من فایلم بانیت و نشون دل منت  
 بعضی درون غم تو و برودن دل منت  
 در گویم نشیسته نه همچون دل منت  
 من باب حکمت که فطاطون دل منت  
 ای بد بلا بحال بد اکنون دل منت  
 ای خور که غمت پری امون دل منت

من شکر گردش همیش نقشه میکنم  
 چند آنکه در شکایت گردون دل

گویم نه این که یک از خون دل منت  
 حالیت که شنیدن آن خون جگر چشم  
 ای آن کایید من سبب باین عالم  
 گویند ابل دل که فطاطون غم کسی است  
 ای دیده آید این جهان یک از کجا در

قطره از دو صد ارس ازون دل منت  
 بعضی بگویت که کون چون دل منت  
 با من که کرد لطف که محزون دل منت  
 زین خمیر که خم فطاطون دل منت  
 نه در جلد و نه بجز دریه همچون دل منت

میزن بر تازی گردون دل منت  
 با دوه بر از شیرین دل منت  
 صافی

من از غم رها که اسیر کند تو دیگر کراست یار برمی بسیر کنون از بر چه گویم آن ادای زوی چسبک تا خاک را با لطف عرش چون سازند خنجر ز کف تا دو چاسم تم سجاک مقدار سنج شاعر شیرین سخن کنم	زین پیش بود جان من اکنون دل من کینا در عصر و فریدون دل یلی کن فسانه مخون دل نیست من خاک و محو قدرت بیخون دل تیر از جگر گشت و جان خون دل قیمت شناس ناله موزون دل
--	--

آیا چه گفت قصه که فرمود  
مسنون تر کنازی گردون دل

مژده قصار که خونم سوخت من نگفتم دل از نسون سوزم نه همین تا یک گرم ز ادای خضر چرخ بر گز نزد بکام چشم سنج پرسند از من کدام برق بکاست دو زخ اصلا فرسخت کافرا گرد یک آه کارها که پرس سطر یا بزم نوحه گرم از من	جوش چند آنکه ز خونم سوخت تا چه شد چون لب فروم سوخت هر که گردید رهنمونم سوخت سوخت این ساغر غم سوخت آنکه کم آمد و فرودم سوخت بعذاب بی که دل کونم سوخت داد خاکم بیاد خونم سوخت بی که بی آتش از غم سوخت
---	--

گفت با خود مرد قصه هنوز

بعد مردن بین که چونم سوخت	
<p>رفت از دل مردن درم سوختا          نم شمع چون ز دوشا تم گفت          گریه هم بام و هم درم فکند          چه قدر عقل ساده آیم زد          آرزوی شراب لعلم گشت          مرگ فریاد فتنه برپا گشت          آن گمبه برق طپیت افتاد          باز لعل شکیب عشقم برد</p>	<p>گفت کم نورم و فردم سوخت          اضطراب آمد و سکونم سوخت          ناله هم سقف و هم تنم سوخت          چه قدر عشق و ذوقم سوخت          بوس جام لاله گوتم سوخت          یکسبهای سیتوم سوخت          زان تعافن پیرس جویم سوخت          باز زخت خرد جوتم سوخت</p>
گریه آید بیا من لقمه مرا کز لطف دل بچشم او دم سوخت	
<p>چون دلم گفت که باید تو گل زود رفت          دی چه خوش در من و گل نظری کرد          دوش میرفت که چشمم تعافن افتاد          گر بر پست سر بقصد آمد رسید          شد دو چار بن و گهنگار مست میدم          آمد و چون بگرتم سوی آن لب خید</p>	<p>صبر پیش آمد و لختی تبائل زود رفت          چه باندا ز خوشی خنده سوی گل زود رفت          گره بوالعجبی شوخ بکامل زود رفت          اشک با هم ز ترقی به منزل زود رفت          غیر رسید چو نام تجابل زود رفت          گفتم آه از رخ رنگین بر هم گل زود رفت</p>

اینک بوی است از دورین گل زود رفت  
 دیدن بیاب دلم را تنها گل زود رفت  
 زخمی

آید از لقمه همین دست بسری تو رود  
این سفر ما که زدستم قلع من ز دور

خسته خار بدل ناله چو بلبل ز دور رفت  
مگر آن حرف که با من تباکل ز دور رفت  
دو سه جام می گلگون بسری ز دور رفت  
حرف نا آمده بر لب ره سنبلی ز دور رفت  
بود فریاد گرانجان تخیل ز دور رفت  
که سست شد دست بجا کل ز دور رفت  
ما چو گفتیم که تیغی تباکل ز دور رفت  
طعنه بر لاله زددم خنده بسری ز دور رفت  
گفتم ای برق نگاه بی بغافل ز دور رفت

از و فالانف بهر مایع که تخیل ز دور رفت  
ز آنچه پرسیدم از بسج نیاید پرسید  
آنکه گفتی نچکد و جلد چشمت بجه نماز  
راغم از زلف تو دیگر من دیوانچه چو رفت  
بهت صبر نیاید بن مجنون است  
تو چنین غافل و بشیاری سستی بنگر  
دی بناز آمد و در قتل گه دستا و جوش  
طره فکند بر رخ دوش بگلزار آمد  
آمد و گفت که چون بگیرد عمر عزیز

گر رسد دست بان لب چو دست لعل  
بموا لقمه که حرفی تو کل ز دور رفت

شعبت که مو حقین بد است  
ما بیت آن سخن بد است  
سعدومی آن دهن بد است  
آسودگی وطن بد است

آبی که مراد من بد است  
گفتم سنجی ز مهر و آناه  
دانست گشت تا که سعدوم  
آوارگی سفر از ان کو



<p>خلوت از انجمن ندانست آن کرد که پیر من ندانست تسدرین و خوشتر ندانست جان رفت به باد و تن ندانست</p>	<p>پروانه می که شمع رایافت ای جان تن تو نازکیها با غیر فروخت خویش را پاکت نگار و سر نقیب</p>
<p>فرمود کلیت نقشه عت داغم که چمن چمن ندانست</p>	
<p>رقیم ز خویش تن ندانست کیفیت جام من ندانست آن ساده که بهیچ فن ندانست آن غنچه که داشتند ندانست دل زلف ترا ختن ندانست طرز فلک کهن ندانست وان چیت که بر همین ندانست انذاره خویش تن ندانست رزمیت که کو کین ندانست</p>	<p>لقیم جسم و دطن ندانست افسوس که جسم می فازد داند همه بر فتنه ساده باشد دل تنگ ما درین باغ اگنده مشک با دخرش انگس که ز تو مراد نخواست آن کیت که بت نمی پرستند یشخی که قدح پیر ما خواست دانستگی مال همه کار</p>
<p>سر کرد چو نقشه سوختن جا فرمود که اختر ندانست</p>	

عمر  
در یا صاف افتادیم  
جزم او دست کردیم

<p>غیر عشق آنچه هست یاد نیست وای قفلی که بی کلید افتد کی بجز شام می شود مانند بست چشم بد طرب ز تو دور پیش ازین داشت غیرم حد با چه پیش آیدم بملک عدم کار و دشمن زمین سخته آید بودادم قسم جو رند و آرد ناامیدی دل امید شکست</p>	<p>کعبه یا دیر افتادیم نیست منم و بستگی گشادیم نیست با عادی که با یادیم نیست حاجت انعم به ان بگادیم نیست پس ازین با تو افتادیم نیست میردم و ز تو خیر یادیم نیست چه کنم کنیه و بخت یادیم نیست چه سخن با که برودادیم نیست با مرادی که با مرادیم نیست</p>
<p>گویدم منزل آسمان زین تفتنه یارب نشسته اوم نیست</p>	
<p>آنچه می پرسیم یادیم نیست گو بود مطلی یادیم نیست انتخاب من است ای نگار گفتم از کوی او چو شکم برد هر کجی ز او راه دارد و من از مواد غم است و شن یادیم</p>	<p>و آنچه میگویم مرادم نیست که پس از تو سخن یادیم نیست چشم عشقه بر تو صادیم نیست در هشت لکه ماندادیم نیست میردم راه دور و زادیم نیست کز فلک روزی این محادیم نیست</p>

ای بیادت ز خود فراموشی تیر بر تیر بود و جسم نه بود	کی فراموشیت بیاد منیت تسخ بر تسخ بست داد منیت
---	--

تو و با تفتت راست باز بیا بدور رفت که اعتماد منیت
--

سبقتی غیر ازین بیاد منیت یکد وقت سلم بر د خمار ازین آتش و آب و خاک و باد دم چه جفا که از تو می نکشم شاکلی از مال پایالی و بیسج دل در آن بلف مانند گفت تو نگاه خودی و غسبرنی گر شود استجاب ای ساقی خواب و افسانه است دید	میس شاگردم او ستاد منیت بوس می ازین زیاد منیت ز آتش و آب و خاک و باد دم چه دفا که در دهن او منیت آب که از گریه و ماد منیت به ازین جای خوش او منیت تو و بر گشتن اعتماد منیت چه دعا که با او منیت غیر ازین نکته بیاد منیت
---	---

تفتت از من تمام عهستان منیت و انعی که خانزاد منیت
--

دیدی بدل آتش خرد در زرد بر خاست چون غیر بر او نگردد از فلک دون	برقی که بر رخ گوشه بجز زرد بر خاست چشمک بمن سوخته اختر زرد بر خاست
---	---

او شایسته کیم کسی غیر از او نیست  
درد و دلم از غم کسی از او بجا  
زنجی

<p>دیگر که بمن این همه خنجر زد و بر خاست      حرفی بمن از قند مگر زد و بر خاست      گویا که همین یکدوسه ساغر زد و خاست      آه عجبی این دل مضطر زد و بر خاست      بر جم همه بنگار محشر زد و بر خاست      مقول کسی داد ز خنجر زد و بر خاست      کان سلسله زلف بهم بر زد و بر خاست</p>	<p>دیدم که همان فتنه و بر آمد و نشست      نفتم چه صد اخیر ازین لعل او این      گوید که بسی مایه شستم در آن بزم      چون او سوی دربان نگاه عجبی دید      با قاتلم ای کاش خدا صبح نیگفت      بر زخم که سخن روز او داشت نه گفت      تا باد صبا گفت بگویش چه خبر صبح</p>
<p>در بزم تو جادو است همهی گفته باید      سر زد گلکش از تو در سر زد و بر خاست</p>	
<p>بر جم شد و دامن بمیان بر زد و بر خاست      صد طعنه یکی بر مژه زد و بر خاست      آن دست که در دامن محشر زد و بر خاست      گر بانگ زد و وقت دگر زد و بر خاست      پیش از همه او بر محشر زد و بر خاست      رومی است که آن فتنه گرز زد و بر خاست      مشتاق تو در خاک سری بر زد و بر خاست      در و شیس تو یا بر سر زد و بر خاست</p>	<p>گفتم توان دست بخنجر زد و بر خاست      نشست ز پا چون فلک تفرقه زد      سطلوم تو دیدی بچه اندوه بر زد      بخشود امیری نه بر احوال فقیر      محضرتی قلم چه نوشتند گویان      این کز پی گردن دست بار خنجر      زان پیش که گردید عیان صبح جا      محتاج تو ستغنی از آفاق شد و رفت</p>

مشتاق لبست خنده بگو مشرزد در جاست		مفتون همت چشم بطوبی نه کشاید	
مفتشین بقلانی که شوی خوار تر از من		ای حرف بدل نقشه مکرر زد در جاست	
می آمد در روی بر تفتاد است	خاکی که بار خود صباد است	آینه بکدی صفاد است	این خانه ز چار سو بود است
در یاب که دل چه مدعا داشت	زوی میر فلک کف عصا داشت	از مردن من خبر کجا داشت	بیگانه داشت شنا داشت
ز ان طول امل فغان تو گوئی		جا نقشه بگام زرد باد است	
بر نفس امید خود غرادر است	تبع ز خاک کربلا داشت	با ما بر شستی کجا داشت	گفت آنچه بمن سر ز یاد است
مرد آنکه اگر نه مرد جاد است	بنگام و عادل بلا جو	جنگد لبش با چنین گوید	آغاز مرا چه بود انجام

آیا که در کجاست مدعا داشت  
بجای نه بجای شنا داشت  
اسم

<p>لفظی که بمن در ابتدا است      خاصیت سایه بود آواشت      از لیل و گل خبر صبا داشت      شوخی که گشته منم رو آواشت</p>	<p>شد جور در آنتها ز تقدیر      سردی که نشایه بود آوازد      از ما و تو مختصا فلک خواند      آیا چه کند برد محبت</p>	
<p>یا لفته ز رشک تو ملاکم      از با که دگر سر جفا داشت</p>		
<p>رو سومی عدد نگهبان آواشت      رفت آنکه شکست من صبا داشت      چیری که نشاط در فدا داشت      او گوش بحرف من کجا داشت      بر لب قزل طرب تو آواشت      هر دم سنگی بجام ما داشت      حسرت بجزاره اشغ داشت</p>	<p>رفت آنکه شگرف شیوه آواشت      گوسنگ بزن کمی نامل      من شپیر از نشاط دیدم      حرفیت که گفته اند اخبار      با و انجمنی که منطرب آنجا      ساقی بگرم کمی نمی کرد      بر مردن آرزو دلم حوت</p>	
<p>ایا چه قدر غم ترا خورد      گویند که تفته استاد داشت</p>		
<p>انذار وزیدن صبا داشت      گر خون قدی می دما داشت</p>	<p>شوخی که گزین خاک ما داشت      دل خون شد و یا سبنا نمود</p>	

تا جان ملک فراق تو خست می آمد وز آمدن نخل بود هر تیغ که زد بر قصم آورد دل برد که چه مطلبش بود تقدیم بخواند غم بسی کرد گرد دست نبود دشمنم بود	تا پشت فلک غمت دو ما داشت می گشت در گشتم آباد داشت بر زخم که بود مر جاد داشت جان بوخت در گره مدعا داشت تا خیر بگشتم حوا داشت در صلح بدشت جنگها داشت
---	--

بر تفتت خدای را گماهی  
گماهی این بنده هم خدا داشت

خون خوره صیدی که از ترس تا بر خست دیدن بوی تو خواهد گریز چاک بنده دل آمد اندر خانه ام و ز لایعری هم تفاوت بهر چه خواندست مدعی تبتان با خونم بریز و در این گلگون قیامت که صدال شیخ نازش میآید دیگر نیزند تیرم بجان ایک فریائی امید تو نمیرد کاشک این زمین آسمان زانی شد از نهر که طرح	خاک بر خولی که زیب دامن سفال نیست گو بر آرنجیه مار اسینه بست چاک نیست گفت خوش حای که آنجا بچک خاشاک نیست چو تو کس سناک نبود چو تو کس سفال نیست جانده صحف پوشد دامن او پاک نیست ای منت میدانی دست چو نیت قران نیست خود دو امید می که دارم گر میرم پاک نیست از زمین تا آسمان چو صاحب لاک نیست
---	--

بشن اگر سر زود آتش خورشید را با کشت  
خط را بر روی جان تا بی غنا کشت  
ایسر

تفتت اول بر خیزد بعد از آن باران برسد

<p>تا دلت غمناک نبود دیده ات سخاکیت</p> <p>این محبت جانست کجا با دست و پا سخنی نیست از پرسی جز خدایان است ایکد پشت شک و مرگان شعله خاشاک در قیاس مدعی بیایک من بیایک نیست هر کرامی نیست در سر نشاء در ان نیست سگ اگر در آب کوششوی از در پانک ست را اگر تاک نبود شیخ را مساواک بست طوبی بهم و لیکن پیش چون پاک من فریدون بستم اما مدعی سخاک نیست</p>	<p>کی دل بر آسم از گرد کدورت پاک نیست اگر با خود نیستی از بهی خود دم من دیده بجز آتش است و خوالی از راز مهر انچه با من کرد آفرود تر از ان کرد و بنور خواه قاضی رنجه گردد خواه بفتح خود نفس زابد گری پروردی از انچه است بر نزل حمت حق چشم زنده و پاراست صد هشت آرزویک جام می آرد و پیش کیت کتاب نبرد آرد همین بدین گو</p>
<p>تا ازین غم چون نبرد آرزوی غمی از غم او نقشه مرد و روح غمناک</p>	
<p>گو بر راز تو نفس کار بر حاک نیست ما و خاموشی که او را انقدر دراک تا جها آسایش ای نادان برین خاک تجربه دنیا بنجوید هر کرا اساک نیست نال اسم تا سدره رفت و تر و لوجا لال</p>	<p>از در گوشت بیان جد دل صد چاک نیست شیخ اگر در حق می حرفی درشت از جلد دانه چون از خاک روید دیده با نسی چون عیب ابلع نیا گرد و اینجا خود گریه ام طوفان نمود پیش تو یک قطره</p>



داد از آن دل کوهی در سایه تنگش نماند تا بویایت هست دور سر سبزند اردم بود میشود مغموم عشقت بر کجا شادابی گر ز تیر دوست بود زخم دوق زخم است	آه از آن سر کوزمانی در غم ترا کز نیست تا غم تو هست در دل دل غمی نماند میرود مغموم حشمت بر کجا تر با کز نیست در زینخ یار نبود چاک لطف چاک نیست
--	--

تلقه از وضع ترا گماست ازین خوشتر بود  
گر نجوانی خوش نگردد دور برانی نماند

اوز بهیر هم کجا گشت است سگند و رود بندرستان دو چشم بد از قفا طرد خود مرا گشت خود غوا پرسد آن کاتبهای ظلم ازین داشتم کی امید گشتن ازو گر خدا را بوس آمدست این ناز با این بیگانه باش گمان خجرت آنگهان گشته مرا	مهر با غم شد است تا گشت است من بیمار را دو گشت است گویی تا گشت با گشت است گشته را دیگران غم گشت است انتبار را در ابتدا گشت است گویی امید یاس را گشت است بنده را نیز آن دو گشت است اشنار از آهشنا گشت است کردل خنجر آزا گشت است
--	--

انکه چون غم و نداشت است بی  
تلقه چون من هزار گشت است

کمال محمد  
شیرازی در کمال گشت است  
سال از شب آن گشت است

<p>غیر گفت هست شاکست است      همه گویند چون کشته سمنی      یار بی انتظار گشت کرا      کشته دین گویم از چشم      زنده یکبار مرار و فامود      مابلک دعای خویشتم      گر شبی گفته ام که در غم من      عاقلی دید گشتن بار آ      کشته باد آرزو دل مرد      ساقا خوش است زود را</p>	<p>غیر از نیم و کج گشت است      سخن ناصحان مرا گشت است      جان من بوخت است گشت است      که تو ام کشته تضاکت است      آنکه صد بارم از جان گشت است      صد آری که دعای ما گشت است      شو خوش من چراغ مرا گشت است      مخفی از کیت بر ما گشت است      دل جدا آرزو جدا گشت است      ورنهی آئی این بو گشت است</p>
---	--

نمود غیر حسرت نیست  
 گفته را آنکه بار گشت است

<p>بر کر اغمره شاکست است      زنده در گور بایدش کردن      آنکه ناز و به بیگانه گشته      سخن نیست چاره جو که مرا      گفتم امید دل بر آرزو تیغ</p>	<p>نازش اوسح را گشت است      نفس خود را بد از را گشت است      یگنا هم مرا کجا گشت است      غم ز گشت هست غم را گشت است      گفتن سیاب کجا گشت است</p>
--	--

کام است و دعا گشت از یک صید صید گشت بر که را در جهان نصیب گشت یا شکست با گشت اگر گفت این همه بر گشت گریا گفته با گشت است	کامم آنزلف و دعا چشم اوند یک نینه سینه است تا بدگر و غمزه اش گشت مید گشته غایت است کاش کردی من زگر گشت ایک گوی برو گشت
---	---

نقشه انکو بر دست از در جهان  
دو جهان را یک او گشت است

دین آینه اورا کام حاصل گشت آرزو گو خون شود مقصود گو در خون تو چو برام آئی اورا کس نگر دور نیکند بی نفع کار و میدد بر باد پاس از هر جا که بروم گزارد من لطف می از پاس من دشمن با من بر تو مایل گشته را لازم آمد چهره گریه را اگر کان ل گفتم چه جانم بر که رفت اینجا شنیدم بشید در خون	وین که داند قاتل با صید گشت کام از قشش گرفتن کار شکل گشت حق اگر پری سزای بخا فرد باطل گشت بر کجا خون من فوت دت غافل گشت گویا هر نفس پام پیر کامل گشت تا چه غایب بوده ایندم مقابل گشت نیست این آینه گوی تو مایل گشت دیده خون می بار دو بر قطر خون گشت بر که آمد از درش دیدم که سبل گشت
--	---

بجایه نام هم چون کامل گشت  
ایسر بر شکر است با صید گشت

انکه جز بجز زلف تو نخواهد منعم  
لقمه سان بر گنجی همچون عاقل گشته است

هرسام مرگ مار تیغ قاتل گشته است  
ماچا نوسیدیم امید حاصل گشته است  
در بیابانی که روح قفس محفل گشته است  
از دوری کانجا بر آسان وقت کمال گشته است  
بر تننا حسرت و بجزت کامل گشته است  
ناخدایت گر خدا بر در طر ساحل گشته است  
دعوی مابست اکنون آنچه باطل گشته است  
میشستان تو جام گشته کامل گشته است  
پای این دیوانه هم گرد سلاسل گشته است

حسرت مانا چای این لطف بعل گشته است  
تا چنان خم دل اندیم مرسم دل گشته است  
خاک مارا هم کند ای کاش سرگردانی  
تا چه دارد کس تنهای کشاد کا خوش  
تا تو در قفل خوئی بن گجاو پای کو  
ای در امواج خطر کم کرده دست پوی  
داو بر روز جزا را هم کند از خود تان  
شیخ اگر عمری چنین گردد همان کا عصا  
گر سلاسل را بود آتمای تمکین در قار

ایکه گوی قفقه اکا بست از هر خرد کل  
پیش تقرر تو بر آگاه غافل گشته است

هر که دارد ز خلک مش تو بس گشته است  
مرگ غایب بوده تشتم مقابل گشته است  
بر سرری کا قاده نبی گرد قاتل گشته است  
برزه گر جایی باشی شکل و شمایل گشته است

هر چه باشد بهلتر نزد تو شکل گشته است  
تا چه خصمی با بنجو از مرد غافل گشته است  
هر که بگیرد بسی ناچاری اقد زیا  
یا کنین برزه گردی شرم یا جانین

<p>هر که از حق نگرزد پیش تو باطل گشته است          کافت جان گشته را دشمن دل گشته است          در جمن بر ناله ام با ملک عقال گشته است          بر حجابی حرج با برای تو شامل گشته است          هر که دارد دظلم نو شر و ان عادل گشته است</p>	<p>تو هست من بی وفا و دایم حق ناشناس          می توان کردن تماشا جو بسیرا اینه را          نارسد در گوش گلبا شمرده بر شمرده          بیشتر از چرخ ممنون تو باید گشته ام          من بلاک کشوری گروم که انجا بچو تو</p>
<p>تلقه را شمار بی دیدار خود آسوده          شمع من دانه ات نخل محفل گشته است</p>	
<p>گردن بطوق و پای بسلاسل گشته است          ره بره گردیده و تمل نمل گشته است          در میان ما و او دیگر که حایل گشته است          دل تپان و داغ دل طاق و بس گشته است          بر غریمت اندرین ره سعی کمال گشته است          قتل من در دست قاتل مثل شکل گشته است          محفل دل شوق و دل دنیا محفل گشته است          بر میانان در نظر مر گشته دل گشته است          سبزه این باغ ما را تیغ قاتل گشته است          در همه قصور چنین پیش تو سائل گشته است</p>	<p>از جنون در فصل گل بر جا که عافل گشته است          طفل آسک از پانم روی مرد کمال گشته است          یا خدا از بهم بدتر و پرده ناموس شرم          گر تماشا مطلب است این تماشا جو          کار با و پریش اما اعتمادی کو بس          بس بود یک ضربت شمشیر او در فکر نو          شوق در دست طلب در اگجا از پان          اینچین دیوانه یارب در میانانی بس          لاله این کوه دل را ساغر خون بوده          اگر چه سلطان بودم از تو تشع برده</p>

قصه دین گنجی است در دهم مرد بر سخن کرب برآمد نقل محل گشته است
--

ز ابد از سجد مصلی بریداشت این مفر ما کس غم ما بریداشت آمدند همچنان بر قصد باز برد عای آمدن با شس در نفع کس بظهور شوق تا از خود رفت این توقع تا قیامت زود آمد تیغ او کی در کوی شد علم ای خوشامادان در انامی فغان تا تو استر با داین چشم او	پرده از دل دل ز تو بریداشت جان عاشق تا کجا با بریداشت نفس با بودم کس از جا بریداشت دست ما برداشتم با بریداشت پرده از روی تماشا بریداشت گر فلک امروز فرو بریداشت بار سر زرد و شهبان بریداشت خبرضا نهام رود نا بریداشت بر نگه کافکنه بر ما بریداشت
---	--

بر که را فی کوی پسته دل  
صدمه از دل قصه نهما بریداشت

دست از بنم سیجا بریداشت بر کسی کو دل ز دنیا بریداشت برنداری از جام ای چشم تر دانشد گوش گل باغ طرز	وقت هر که ای هم کس صلا بریداشت توشه از بی رعقبی بریداشت غوغه را کی بار دریا بریداشت بلبل غم نمده تا بریداشت
--	--

طهوری  
دماغ ال گیشتم بریداشت  
کیم سرد او هم را بریداشت

بر دل ما و دل خود ظلم کرد ما گدایم نه سانه از بخت شنید دل نه است از کم آوردن دل گر کس آمد در زد و ناکام رفت بزند از من تا چه باشد بطلت	اگر دنیا دید و خارا بر بنداشت سر ز خواب آختم سبلا بر بنداشت صد فغان داشت صد بار بنداشت بکسی فضل از در بار بنداشت خاشی گو ما که غوغا بر بنداشت
خاک بر حسرتجوی نغمه را پی ز مرگ آن بی سرو ما بخت	
ناتوانی دست از ما بر بنداشت بر چه راعرش معلما بر بنداشت لطف جهان فلک بود از بنداشت سر بی خاک راه افتاده ما دیده ما که نفس ما رب و چه جا آمدن را سحکس رقص نخواستند گفت بر عاقل که دید قیام بزود امیدم تا چه دندان بر جگر خاک مجنون رفت بر باد و چه ندعی گوشن ما وانی کن	چشم ما تکب تا ما شا بر بنداشت جدا بجد تا کجا ما بر بنداشت طبع ما زک بار اینها بر بنداشت کس براه مردمی ما بر بنداشت نقش ما بی ناله صحر بر بنداشت نسجهما از رفگان ما بر بنداشت آسمان رسم کبریا بر بنداشت بر کجا نخل تما بر بنداشت کرده شمال لیل بر بنداشت کس قلم مشیم بدو ما بر بنداشت

<p>وز چه خجسته سجا با بزداشت در ددل گفتم سجا بزداشت حسرت هم تنگ آتما بزداشت گفت برد است اما بزداشت</p>	<p>برینفکند از چه ناوک بهراس کام جان خستم اصل خدیورت خوارم تر شده غرت غمت گفت دریا بهیت اما وزیا</p>
<p>من بسی نوح و عب برداشتم عبرت ازین لقمه صلا بزداشت</p>	
<p>گفتا چون منی چه گرفت از گرفت و رفت مردم مرا چو سید محقر گرفت و رفت خود را بمن کسی که برابر گرفت و رفت دل حسرتی که از تو سگر گرفت و رفت آن سر و سایه هم ز سرم گرفت و رفت زود آو گزیشا بد دیگر گرفت و رفت</p>	<p>گفتم که دل ز من توان برگرفت و رفت با آن امید کسپه یک تیر و داشتم قیس است قیس جان من از ترس و فغان آید بچشرد عرضه دهد با صد آرزو لقمه شمر و نیت بکف سایه بر سر است جانم که بست بزین تار و می و لب</p>
<p>چون لقمه را بکوی تو حکمی دگر نمود لنخی ستاره و نام تو دگر گرفت و رفت</p>	
<p>دل هم کناره از من مضطر گرفت و رفت تیغ تو خورد و زندگی از سرم گرفت و رفت آن نکبتا که او بمن اکثر گرفت و رفت</p>	<p>تباره نفاق ز دلب گرفت و رفت آمد شب آنکه جان بلب اینجا نشیند ای ابل نکته بود بعضی زمین باو</p>



<p>آمد بر تو شنه لب و لب نکرد تر          در اعتقاد قاتل ما برد کام جان          دی رفت باجر اسیر کوی شام          آه از تی که دوش آن گرمی تپاک          شوخی نکر که غیر چو گفتش چه پوخت          جا خجرتو جز بدل زیر نعم نیافت</p>	<p>جریای تو طریق سکندر گرفت          دامان یاس بر که بخش گرفت          یک بُت بی دل آمد و دیگر گرفت          آمد و لیکت نمک نه در بر گرفت          چون عمر من غمان نگار گرفت          خوش با منی که خوی سندر گرفت</p>
---	---

میشد به لقمه چون سس از می شناسم  
 گفتا که صحبت تو من در گرفت

<p>تاما شاد و هوا خاکسری          حرمت دید و گفت ایچده          ز با بنا بود در توصیف لال          فلک گرفت قلم نوشت          کس این قصبه دنیا به بس کرد          بنو از شکوه عاشق حساب          بخش من چه میگفتم که از خود          نمی دانم چه میگفتند ز یاد          بزرگی حسن باد در بر زمان بود</p>	<p>مانا سوختن بال و پری          کسی کو انتظار محسری          که ز با سیرانی با سری          کجا چون من گرمی گوهری          یکی با خویس بعد از بیری          اگر حرفی نشستی دقری          بخون خسته در کف خجری          بت من نیز آخر بگری          چو یوسف خود خدا پیغمبری</p>
--	---

دلم از سر زبانی سری داشت  
 کچون کردون بخت کسری  
 ایسر

عدد گزناز بر یک عیش مگرد  
 نیک غم تفته از غم نگرشی

بیابان در نظر چشم تری  
 سحر رقم بیخ سخن تا  
 بدوش تا توانی عمرها ماند  
 من آن سینه کای غم در او  
 تو بودی در دل و محبت باز  
 رگ جان خسود آنچه میکرد  
 عیث آینه بر کف جایجا  
 تماشای خدای بود جان  
 دعایا گفتم اینجا خدا را

نه دیواری بامی نی در پی  
 صیادیم کف خاکستری  
 کجا بیار بجران بستری  
 ز داغ دل سجد محضی  
 خوشا حالی که چون من  
 بخود بر من سر من نشتری  
 لجا درو بر خون خود لبری  
 که صالح تا که تو عیسی  
 ز طوفان کشتی من نگرشی

گرا و میگفت در محشر دهم داد  
 فغان تفته بر پا محشری

سنان او بنان بادل سری  
 خوش از مهر خشت تا روز محشر  
 اگر میرفت یلی بر سر قیس  
 چها بر ناله ام بیداد میرفت

نهال آرزوی ما بری  
 فلک در سینه پنهان جگر پی  
 نه در بایش بود ولی در پی  
 چها سز فلک گوش کرمی

<p>سوی بابل خدا دادند چرا بد  بنروم حظ ز بیم مرگ آری  بن افتاد و جان بدستی  بدانجا مرغ دل پر دانه سگود  چو سن بودم یکی دانه یکی  کمی دور رحمت زردان کجا بود  بیتری جان جدیدی آباد  عبدالراهمقدر و سعادت کجا بود</p>	<p>کسی کوزر گس جاودگی داشت  به پی این کاروان غایتگری داشت  عجب تیغ نگاشت چو بری داشت  که میادوی کجاست داشت  عبث باسن گماندگری داشت  ز خود افزون تری فرد تری داشت  که سقارش لب جان دوری داشت  شده من از دو عالم کسوری داشت</p>
---	---

گلستان فرد باطل مش آنجا  
ز شعر گفته زنگین دقیری داشت

<p>بیرا که رفت ز دانت کاشای داشت  تو آمدی و چه گویم چه زین فدای داشت  شکست که چقدر با صدای خوش کرد  همه رفت نکته که گوید نیم کم از مرع  تو دوبرس و ناکس بدین دشت توان  نخده گفت که آینه آتچنان نبود  چه طعنها بمن ز ندبا صفا ای شیخ</p>	<p>چه داند این که بجانم چه از جدای داشت  غم اسپیری و اندیشه ربانی رفت  سخن دمی که بر دل ز مویسای رفت  بطع من توان گفت نکته زای رفت  چرا بطع تو انداز میرزای رفت  پیش او چه سحر ذکر حیای رفت  که این معامله با طاعت ربای رفت</p>
---	---

بجای خودم در دلم از شای رفت  
عزیزم در دلم از شای رفت  
عزیزم در دلم از شای رفت

<p>که گوید از شره دوست کج او ای رفت خطا نه در تسلیم صنع کبریا می رفت نظیری از ز جهان کوس ز دشمنی رفت</p>	<p>بنوز میگردد راست از دلم تیرش و متعرض نه آگه مرا که شاعر ساخت توان شناخت خدا را که من گفتم امروز</p>
	<p>فدای تو خنی گفتار او دلم لقمه دلت ربا بد گوید که دلبر با بی رفت</p>
<p>مگر وفا تیر تیغ آمد آشنای رفت دلا منال که ایام بیوای رفت چه ماجر که نه بروی ز خود نمایی رفت ستم بجایم از آن تخته خای رفت گناه لب که بر د نام آشنای رفت ز ابروی تو همانا گره کشای رفت برو که عمر تو در طالع آزمای رفت جو رندی آمد زین جمع پارسی رفت</p>	<p>چه گویمت چه ازو بر من فدای رفت رسید مرده که از مال نامرایی رفت شکت آینه از شکست لبا رفت تپان بخونم و گویمت بجان ستم بیم لبوزد اگر آشنایان کیش رفت بیتغ می نگری و بددم چه پیش آمد نیاز نمود کسی بر تو دشمنی دل زار بخانقاه چرامی نیای ای ساقی</p>
	<p>بزار بار فزون یار گفت ازین کوزو ولی ز لقمه نه کیره شکسته پایی رفت</p>
<p>ز فعل خویشم امید گره کشای رفت نوا نسینه بر آمد که بمیوای رفت</p>	<p>ششم بزندی روزم پارسی رفت دمی که تیر تو چون یار و لخواز آمد</p>